شاهزادهٔ خوشبخت

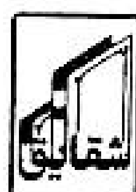
اثر: اُسکار وایلد

شاهزادهٔ خوشبخت

نوشتهٔ: اسکار وایلد

ترجمهٔ: حسین امیری

سرشناسه : وایلد، اسکار، ۱۸۵۴ - ۱۹۰۰م.
Wilde, Oscar
عنوان و نام پدیدآور : شاهزاده خوشبخت/ نوشته اسکار وایلد؛ ترجمه حسین امیری.
مشخصات نشر : تهران: شقایق، ۱۳۷۶.
مشخصات ظاهری : ۱۲۸ ص.
شابک : 978-964-5542-30-4
یادداشت : عنوان اصلی:. The happy prince



شاهزادهٔ خوشبخت

نویسنده : اسکار وایلد

ترجمه : حسین امیری

ناظر چاپ : نسیم کاظمی پور

شابک: ۴-۳۰-۵۵۴۲-۹۶۴-۹۷۸ ISBN:978-964-5542-30-4

خیابان انقلاب ـ خ ۱۲ فروردین ـ کوچه بهشت آئین ـ پلاک ۱۶
تلفن۶۶۴۰۳۲۹۹ـ۶۶۴۹۶۸۲۸ـ۶۶۴۰۱۷۷۲ فاکس ۶۶۴۹۶۶۹۲

دربارهٔ نویسنده

اسکاروایلد (۱۸۵۴ـ۱۹۰۰) نویسنده‌ای چیره‌دست، نمایشنامه‌نویسی طنزپرداز و شاعری توانا بود. او بی‌رحمانه بررسوم و عقاید متحجر و اخلاق و آداب منحط و زهد و ریاکاری می‌تاخت. به هنر عشق می‌ورزید و دوستدار نیکی و زیبایی و پاسدار آن بود.

اسکاروایلد در خانواده‌ای هنرمند و دوستدار فرهنگ و ادب زاده شد. پدرش جراح بود و آشنا با فرهنگ قومی و باستانشناسی. مادرش نیز شاعر بود و اشنا با فرهنگ قومی و ادبیات شفاهی ایرلند.

وایلد در چنین خانواده‌ای رشد کرد و بالید و جهان هنر را بارور کرد.

او مردی خوش‌طبع و نیک‌سرشت بود و از گفتن حقایق هیچ ابایی نداشت.

وایلد در سال ۱۸۸۴ با دختر یك وکیل دعاوی ازدواج کرد و ثمره این ازدواج دو پسر بود.

سالهای پایانی عمر وایلد در فقر و تنگدستی گذشت و سرانجام بر اثر بیماری تورم مغز در پاریس درگذشت. از آثار عمده او در داستان می‌توان: شاهزاده خوشبخت، جرم لرد آرتور ساویل، تصویر دوریان‌گری و انارستانرانام برد.

نمایشنامه‌هایش که سهم اصلی و عمده در به شهرت رساندن او داشتند عبارتند از: ۱ـ سالومه ۲ـ بادبزن خانم‌ویندرمیر ۳ـ زن بی‌اهمیت ۴ـ شوهر دلخواه ۵ـ اهمیت ارنست بودن.

از شعرهایش نیز می‌توان از راونا که در سال ۱۸۷۸ برنده جایزه‌نیوایگیت‌شد، نام برد.

فهرست مطالب

غول خودخواه

بعد از ظهرها وقتی بچه‌ها از مدرسه بازمی‌گشتند وارد باغ غول شده و در آنجا مشغول بازی می‌شدند. باغ جایی وسیع و زیبا و دوست داشتنی بود. با چمن‌های نرم سبز. اینجا و آنجا گلهای زیبایی چون ستاره‌ها روی چمن روییده بودند باغ دوازده درخت هلو داشت که هنگام بهار شکوفه‌های ظریف صورتی و مروارید مانند بر روی آنها می‌شکفتند و در پاییز هلوهای رسیده بر درختان جلوه‌گر می‌شدند. پرندگان روی درختان می‌نشستند و چنان آواز دلنشینی می‌خواندند که بچه‌ها دست از بازی می‌کشیدند و به صدای آنها گوش می‌دادند. بچه‌ها به هم می‌گفتند:

ـ راستی که در این باغ چقدر شاد هستیم.

غول که برای دیدن دوستش غول کورنیش برای هفت سال نزد او رفته بود، بعد از پایان هفت سال به دوستش گفت:

ـ اوقاتی را که با هم داشتیم کافی بوده است، من تصمیم دارم به قصر خودم باز گردم.

اما وقتی به قصر خود رسید و بچه‌ها را در باغ قصر مشغول بازی دید با صدایی بسیار خشن فریاد زد:

ـ اینجا چه می‌کنید؟

بچه‌ها از ترس فرار کردند. غول گفت:

ـ باغ خودم، مال خود خودم است، هیچ کس نمی‌خواهد این را بفهمد، من هم به هیچ کس اجازه نخواهم داد در باغ من بازی کند، به جز خودم.

پس دیواری بلند دور باغ کشید، تابلو اعلانی هم روی دیوار نصب کرد که روی آن نوشته شده بود:

«متجاوزین تحت تعقیب قرار خواهند گرفت.»

او غول خیلی خودخواهی بود.

کودکان بی‌نوا که دیگر جایی برای بازی نداشتند. سعی کردند در جاده بازی کنند اما جاده خاکی و پر از سنگهای سخت بود و بچه‌ها این را دوست نداشتند. وقتی درسهایشان تمام می‌شد، در اطراف دیوار بلند باغ سرگردان بودند و با هم دربارهٔ باغ و زیبایی‌های داخل آن صحبت می‌کردند و به حسرت می‌گفتند:

ـ چه روزهای خوب و شادی آنجا داشتیم.

بعد بهار آمد و روی تمام شهر چتر زد. شکوفه‌ها و پرندگان کمی با بهار آمدند. اما در باغ غول خودخواه هنوز زمستان بود. پرندگان مایل نبودند در باغ غول آواز بخوانند، چون بچه‌ای آنجا نبود. درختان شکوفه‌های خود را فراموش کردند. روزی گلی زیبا سر از چمن بیرون آورد و چون تابلو اعلان را دید آن‌قدر برای بچه‌ها متأسف شد که دوباره به آرامی در دل خاك خزید و به خواب رفت. تنها برف و شبنم یخ‌زده خوشحال بودند و فریاد می‌کشیدند که:

ـ بهار، این باغ را از یاد برده است و ما در تمام طول سال می‌توانیم در این باغ زنده بمانیم.

برف روی علفها و چمن‌ها را با عبایی سفید و بزرگ پوشاند و شبنم یخ‌زده تمام درختان را به رنگ نقره‌ای نقاشی کرد. آنگاه از باد شمالی دعوت کردند که نزد آنها برود. باد هم به باغ آمد. باد پیچیده در جامهٔ خز هر روز در باغ زوزه می‌کشید و هوهو صدا می‌کرد و بر روی کلاهك شیروانی‌ها می‌وزید و می‌گفت:

ـ چه جای خوبی است اینجا، چقدر برای ما مناسب است. باید خواهش کنیم تگرگ هم به اینجا بیاید.

پس تگرگ هم آمد. هر روز سه ساعت تمام بر روی بام قصر تق‌تق می‌زد، تا این که اکثر سنگ‌ها را شکست، بعد دور باغ خیلی سریع گشت و گشت، پوشیده در لباس خاکستری و نفسش چون یخ سرد بود. غول خودخواه همین‌طور که کنار پنجره نشسته و به باغ سفید و سرد نگاه می‌کرد با خود گفت:

ـ نمی‌توانم بفهمم چرا بهار این‌قدر دیر کرده است، امیدوارم هوا بهتر شود.

اما حتی در تابستان هم بهار به آنجا نیامد. پاییز که با خود برای هر باغ میوه‌های طلایی به ارمغان می‌آورد، برای باغ غول هیچ میوه‌ای نیاورد. پاییز گفت:

ـ غول خیلی خودخواه است.

پس در آنجا همیشه زمستان بود و باد شمالی و تگرگ و برف و سرما ریزه در میان درختان می‌رقصیدند. یك روز صبح غول در رختخواب خود دراز کشیده بود. بیدار بود. ناگهان صدای موسیقی دلنشینی را شنید. صدا آن‌قدر برایش دلنواز و خوشایند بود که فکر کرد شاید شاه موسیقی از آنجا عبور می‌کند. اما در واقع این فقط صدای یك سهره کوچك بود که در بیرون آواز می‌خواند، اما چون صدایش بلند بود، غول می‌توانست صدای او را بشنود، به نظرش می‌رسید که این زیباترین موسیقی جهان است. بعد رقص تگرگ و زوزه باد شمالی متوقف شد و بوی خوش عطری از میان پنجره باز وارد اتاق شد. غول گفت:

ـ باید باور کنم که بالاخره بهار آمده است.

از رختخواب بیرون پرید و به خارج از اتاق نگاهی انداخت. چه می‌دید؟ جالب‌ترین منظره جلوی چشمانش بود. از میان سوراخ کوچکی در دیوار باغ، بچه‌ها به داخل باغ خزیده و روی شاخه‌های درخت نشسته بودند.

روی هر درختی که او قادر بود ببیند یك بچه کوچك بود. درختان از این که دوباره بچه‌ها را بر پشت خود داشتند به قدری خوشحال بودند که خود را با شکوفه پوشانده بودند و بازوان خود را با ملایمت بر روی سر کودکان حرکت می‌دادند.

پرندگان با شادمانی چهچه می‌زدند و در اطراف باغ پرواز می‌کردند. گلها بر روی چمن سبز می‌خندیدند و می‌درخشیدند. و این یك منظره زیبا و دوست داشتنی بود. اما در گوشه‌ای از باغ هنوز زمستان بود.

آنجا پسرکی کوچك ایستاده بود. به قدری کوچك که نمی‌توانست از شاخهٔ درختی بالا برود. دور درخت می‌چرخید و به سختی گریه می‌کرد. درخت بیچاره هم هنوز از برف و شبنم یخ‌زده پوشیده شده بود و باد شمالی دور آن می‌چرخید و هوهو می‌کرد. درخت گفت:

ـ پسر کوچك بیا بالا.

بعد خم شد و شاخه‌هایش را تا آنجا که می‌توانست پایین آورد. اما پسرك خیلی کوچك بود. قلب غول با دیدن او نرم شد و گفت:

ـ چقدر خودخواه بودم، حالا می‌فهمم که چرا بهار دلش نمی‌خواست اینجا بیاید، خودم این پسر را بالای درخت می‌گذارم. بعد دیوار را خراب می‌کنم تا باغ من برای همیشه و همیشه زمین بازی بچه‌ها باشد.

او واقعاً برای آنچه که قبلاً انجام داده‌بود، متأسف بود. از پله‌ها پایین آمد. به آرامی در را باز کرد و وارد باغ شد. بچه‌ها وقتی او را دیدند ترسیدند و همگی فرار کردند.

با فرار بچه‌ها دوباره در باغ زمستان شد. فقط پسرك فرار نکرد، چون چشمان کوچکش پر از اشك بود و متوجه آمدن غول نشد.

غول دزدکی خود را پشت سر پسرك رساند. با ملایمت او را روی دستش بلند کرد و بر روی درخت گذاشت. به یکباره درخت غرق شکوفه شد. پرندگان آمدند و شروع به خواندن کردند. پسرك دستهایش را گشود و دور گردن غول انداخت و غول را بوسید. بقیه بچه‌ها وقتی دیدند که غول دیگر

مثل گذشته بدجنس نیست به باغ بازگشتند و همراه آنها دوباره بهار آمد.

غول گفت:

ـ حالا باغ متعلق به شماست بچه‌های کوچک.

آن وقت کلنگ بزرگی آورد و دیوار را خراب کرد. مردمی که ساعت دوازده می‌خواستند به‌بازار بروند متوجه شدند که غول در زیباترین باغی که در عمرشان دیده بودند، مشغول بازی با بچه‌ها است. بچه‌ها تمام طول روز را مشغول بازی بودند و هنگام غروب نزد غول رفتند تا با او خداحافظی کنند. غول گفت:

ـ اما دوست کوچک شما کجاست؟ پسری که من او را روی درخت گذاشتم.

غول پسرك را خیلی دوست داشت چون که پسرك او را بوسیده بود. بچه‌ها گفتند:

ـ نمی‌دانیم باید رفته باشد.

غول گفت:

ـ شما باید به او بگویید که مطمئن باشد و فردا هم اینجا بیاید.

اما بچه‌ها گفتند:

ـ ما او را نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم در کجا زندگی می‌کند.

غول از شنیدن این جمله ناراحت شد. هر روز بعدازظهر وقتی مدرسه تعطیل می‌شد، بچه‌ها به باغ می‌آمدند و با غول بازی می‌کردند. اما پسرك کوچك که غول او را خیلی دوست داشت و هنوز در آرزوی دیدن او بود، دیگر به باغ نیامد. غول اکثر اوقات راجع به او صحبت می‌کرد و می‌گفت:

ـ خیلی مایلم دوباره آن پسرك کوچك را ببینم. من در باغ خود گلهای خیلی زیبایی دارم، اما به راستی بچه‌ها، شما زیباترین گلهای دنیا هستید.

سالها گذشت بچه‌ها بزرگ شدند و غول هم پیر و نحیف گردید، به طوری که دیگر نمی‌توانست مدت زیادی با بچه‌ها بازی کند و بیشتر در یك صندلی راحتی دسته‌دار می‌نشست و به بازی بچه‌ها خیره می‌شد. او به باغ خود افتخار می‌کرد.

یك روز صبح زمستان همین‌طور که مشغول لباس پوشیدن بود، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. او اکنون نفرتی از زمستان نداشت، چون می‌دانست زمستان صرفاً زمانی برای خواب بهار و استراحت گلهاست. اما ناگهان چشمانش را با تعجب مالید. در دورترین نقطه باغ یك درخت بود که کاملاً از شکوفه‌ها سفید و زیبا پوشیده شده بود. زیر درخت، همان پسرك کوچك که او دوست داشت او را دوباره ببیند ایستاده بود. با شادمانی از پله‌ها پایین دوید. اما وقتی کاملاً نزدیك شد صورتش از عصبانیت سرخ سرخ گردید و فریاد زد:

ـ چه کسی جرأت کرده است تو را زخمی کند؟

او در کف دست و پاهای پسرك اثر میخ را دیده بود. غول باز فریاد زد:

ـ چه کسی جرأت کرده است تو را زخمی کند؟ به من بگو تا با شمشیرم حقش را کف دستش بگذارم.

پسرك پاسخ داد:

ـ اما اینها اثر زخم مهر و محبت است.

غول گفت:

ـ تو کی هستی؟

و ترس عجیبی بر جانش افتاد و جلوی پسرك زانو زد. پسرك به او خندید و گفت:

ـ امروز تو به باغ من خواهی آمد. آنجا که بهشت نام دارد.

آن روز بعدازظهر بچه‌ها وقتی به باغ رفتند، غول را زیر درختی مرده یافتند. تمام بدن غول را شکوفه‌های سفید پوشانده بودند.

کودک ستاره‌ای

روزگاری دو هیزم‌شکن فقیر از میان جنگل بزرگی به سوی خانه خود می‌رفتند. یك شب سرد زمستانی بود. برف سنگینی زمین را پوشانده بود. شاخه‌های درختان نیز پوشیده از برف بود. رودخانه کاملاً یخ بسته و آرام و بی‌خروش بود. زیرا پادشاه یخها بر آن بوسه زده بود.

هوا چنان سرد بود که حیوانات و پرندگان نمی‌دانستند، چه باید بکنند. گرگ در حالی که دمش را میان پایش گرفته بود و لنگان‌لنگان از میان بیشه می‌گذشت، گفت:

ـ آه، عجب هوای وحشتناکی است. چرا دولت در این باره فکری نمی‌کند؟

سهره سبز جیك‌جیك‌کنان می‌خواند:

ـ زمین پیر مرده است و درختان به او لباس سفید پوشانده‌اند.

قمریها می‌خواندند:

ـ زمین می‌خواهد ازدواج کند و این لباس عروسی اوست.

پاهای گلگون و کوچکشان از سرما یخ زده بود. اما با این همه وظیفه خود می‌دانستند که در این باره دیدی رُمانتیك داشته باشند.

گرگ زوزه کشید:

ـ چرند است. گفتم که دولت باید فکری به حال سرمای هوا بکند و اگر شما حرفم را قبول نکیند، شما را خواهم خورد.

گرگ اندیشه‌ای کاملاً واقعی داشت و بحثهای نظری سودمند، برایش ضرری نداشت.

دارکوب که فیلسوف مادرزاد بود، وارد بحث شد و گفت:

ـ از نظر من پرداختن به بحثهای نظری جزء‌به‌جزء بیهوده است. استدلال من این است، اگر چیزی این‌طور است، پس این‌طور است و در حال حاضر، هوا سخت سرد است. خیلی هم سرد است.

به راستی هم سرمای سختی بود. تنها کسانی که به نظر می‌رسید از این وضع لذت می‌بردند، جغدها بودند. پرهای آنها از یخ و برف پوشیده شده بود، اما آنها اهمیتی نمی‌دادند و چشمان زرد خود را به اطراف می‌گرداندند و از میان جنگل یکدیگر را صدا می‌کردند و می‌گفتند:

ـ هوهو، هوهو، چه هوای دل‌انگیزی است!

هیزم‌شکنها به راه خود ادامه دادند، آنها به انگشتانشان ها می‌کردند تا شاید گرم شوند. که ناگهان در گودال عمیقی افتادند و چون بیرون آمدند، سراپا سفید شده بودند. یکبار هم روی یخها سر خوردند و هیزمهایشان روی زمین ریخت؛ و آنها با زحمت بسیار مجدداً آنها را جمع کردند. یك باره دریافتند که راهشان را گم کرده‌اند. شدیداً ترسیدند، چون می‌دانستند که برف نسبت به آنهایی که در آغوشش به خواب روند، بسیار بی‌رحم است. سنت مارتین را که نگهدار مسافران است یاد کردند و بعد از مدتی دوباره راهشان را یافتند و با احتیاط پیش رفتند، تا به دامنه‌های جنگل رسیدند. زیر پایشان درهٔ عمیقی دیدند و نوری از دهکده‌ای که در آن زندگی می‌کردند به چشمهایشان خورد.

آنان چنان از نجات خویش شاد شدند که با صدای بلند شروع به خندیدن کردند. در نگاهشان زمین همچون گلی نقره‌گون و ماه همچون گلی طلایی می‌نمود. اما بلافاصله با یادآوری این که چقدر فقیر هستند، دوباره

غمگین شدند. یکی از آنها به دیگری گفت:

ـ زندگی به کام توانگران و دولتمندان است؛ نه به کام فقرا. پس چرا بی‌جهت شادی می‌کنیم؟ کاش در سرمای جنگل مرده بودیم، یا حیوانات وحشی ما را می‌دریدند.

همراهش گفت:

ـ به راستی که چنین است، زندگی به عده‌ای ثروت و شادی داده است و به بقیه چیزی جز غم و اندوه نداده است.

وقتی آنها داشتند از تیره بختی خود شکوه می‌کردند، اتفاق عجیبی افتاد. ستاره‌ای زیبا و بسیار روشن از آسمان پایین افتاد. از کنار ستاره‌ای دیگر عبور کرد و پشت انبوهی از درختان بید که از آنها زیاد فاصله نداشت، افتاد.

آنها فریاد زدند:

ـ این یك خم طلاست و از آن کسی است که آن را پیدا کند.

و چون فکر می‌کردند که طلای زیادی پیدا خواهند کرد به طرف آن دویدند.

یکی از آنها از دوستش سریعتر به محل رسید. آنجا به راستی یك چیز طلایی روی برفها افتاده بود. به طرف آن رفت. یك ردای زربفت بود، پوشیده از ستاره‌های نقره‌ای. با فریاد بلندی به دوستش گفت که گنجینه‌ای را که از آسمان افتاده او یافته است. و زمانی که دوستش به آنجا رسید، گره‌های ردا را باز تکردند تا طلاهای داخل آن را بین خود قسمت کنند. اما افسوس نه طلایی در آن بود، نه نقره‌ای و نه از گنجینه خبری بود. بلکه فقط کودکی در داخل آن خفته بود.

یکی از هیزم‌شکنان گفت:

ـ این پایان تلخ و غم‌انگیزی برای امیدهای ما است. این کودك به چه درد ما می‌خورد؟ ما خودمان به اندازهٔ کافی بچه داریم. پولی هم که نداریم. بگذار او را همین جا تنها رها کنیم و برویم. چرا که ما مردمانی فقیریم و به زحمت می‌توانیم شکم بچه‌های خود را سیر کنیم.

اما دوستش گفت:

ـ نه، این یك کار شیطانی است. ما نباید این بچه را تنها بگذاریم. او در میان برفها خواهد مرد. من هم مثل تو فقیر هستم و تعدادی بچه دارم، اما این یکی را هم به خانه خواهم برد. همسرم از او مواظبت خواهد کرد.

هیزم‌شکن با دقت بچه را از روی برفها برداشت و ردا را دور او پیچید تا بچه از سرما محفوظ باشد و همراه دوستش به طرف دهکده به راه افتاد. دوستش از حماقت او در شگفت بود.

وقتی به دهکده رسیدند دوستش رو به او کرد و گفت:

ـ تو بچه را برداشتی، پس این ردا هم سهم من است. آن را به من بده.

اما هیزم‌شکن گفت:

ـ این ردا نه از آن من است، نه از آن تو، بلکه تنها از آن کودك است.

آن وقت از او خداحافظی کرد و به طرف خانه‌اش رفت و در زد.

وقتی همسرش در را باز کرد و شوهرش را دید که سالم برگشته است، خوشحال شد و خدا را شکر کرد. هیزمها را از او گرفت و برفها را از روی لباسها و پوتین شوهرش پاك کرد و از او خواست تا داخل خانه شود.

هیزم‌شکن به همسرش گفت:

ـ در جنگل چیزی پیدا کردم و آن را برایت آوردم تا از آن مراقبت کنی.

زن با خوشحالی گفت:

ـ چه آوردی؟ زود آن را به من نشان بده. خانه از همه چیز تهی شده است. به خیلی چیزها احتیاج داریم.

مرد ردا را باز کرد و کودك خفته را نشانش داد.

زن گفت:

ـ مرد حسابی! مگر ما خودمان به اندازهٔ کافی بچه نداریم؟ از کجا معلوم که قدم او برایمان بد نباشد. چگونه می‌توانیم از او مراقبت کنیم؟

زن به شدت از دست همسرش عصبانی بود.

مرد جواب داد:

ـ او فرزند ستاره است .

سپس ماجرای پیدا شدن او را برای زن تعریف کرد . زن هنوز عصبانی بود و می‌گفت :

ـ بچه‌های خودمان نانی برای خوردن ندارند و آن وقت تو یك نان‌خور اضافه برایم آوردی؟

مرد جوابی نداد و همچنان در مقابل در باز خانه ایستاد .

باد تندی وزید و از میان در باز وارد شد و او را لرزاند . زن به لرزه در آمد و فریاد زد :

ـ نمی‌خواهی در را ببندی؟ باد سرد می‌وزد ، من سردم است .

مرد گفت :

ـ مگر در خانه‌ای که قلبی سرد همچون سنگ وجود دارد ، پیوسته باد تند نمی‌وزد؟

زن جوابی نداد و خود را به آتش نزدیك کرد .

بعد از مدتی مرد دید که چشمان همسرش پر از اشك است . زن به آرامی به طرف بچه آمد و او را از میان ردا بیرون آورد و بوسید و سپس بچه را در رختخواب کوچکی که کوچکترین فرزند آنها در آن می‌خوابید ، خواباند .

روز بعد هیزم‌شکن ردای طلایی و گردن‌بند کهربای زردی را که در گردن بچه بود برداشت و پنهان کرد .

به این ترتیب کودك ستاره همراه بچه‌های دیگر هیزم‌شکن رشد کرد . با آنها غذا می‌خورد و با آنها بازی می‌کرد . او سال به سال زیباتر می‌شد . مردمی که در دهکده زندگی می‌کردند از زیبایی او در شگفت بودند ، زیرا بر خلاف آنها که سبزه بودند و موهای سیاه داشتند ، او سفیدرو بود و موهای بورش همچون یك گل طلایی بود .

اما برخلاف زیبایی چهره ، بسیار خودپسند و مغرور بار آمده بود . او فرزندان هیزم‌شکن و سایر کودکان دهکده را مسخره می‌کرد و می‌گفت :

ـ آنان از پدر و مادران پست‌زاده شده‌اند ، اما من یك نجیب‌زاده هستم .

او کودك ستاره بود و به همین دلیل خود را سرور آنان می‌دانست و آنها را خدمتکاران خود می‌خواند. او نسبت به تهیدستان یا آنهایی که کور و علیل و بیمار بودند بی‌رحم بود. به سوی آنها سنگ پرتاب می‌کرد و دستور می‌داد تا آنها دهکده را ترك کنند. بنابراین هیچ کس برای تقاضای کمك به در خانه مرد هیزم‌شکن نمی‌رفت. کودك ستاره عاشق زیبایی بود و همه موجودات ضعیف و زشت را مسخره می‌کرد. او خود را بسیار دوست داشت. در تابستان که بادها آرام بودند، در بوستان کشیش کنار چشمه دراز می‌کشید و به چهرهٔ زیبای خود خیره می‌شد و لذت می‌برد.

هیزم‌شکن و همسرش اغلب به او می‌گفتند:

ـ تو با کسانی که فقیر و بیچاره و بی‌پناهند، رفتار خیلی بدی داری که ما با تو نداشته‌ایم. مادوست‌نداشتیم‌تواین‌گونه‌تربیت‌بشوی. تو خیلی بی‌رحمی!

کشیش اغلب به دنبال او می‌فرستاد و می‌گفت:

ـ مردم، برادران و خواهران تو هستند، آنها را اذیت نکن. پرندگان جنگل آزاد هستند، آنها را اسیر نکن و برای شادی خویش رنجشان مده. همه چیز از زشت و زیبا را خدا آفریده است، چرا به موجودات خداوند آزار می‌رسانی؟

اما کودك ستاره هیچ نصیحتی را گوش نمی‌کرد. با عصبانیت به سراغ همسالانش می‌رفت و آنها را به هر کاری که دوست داشت، وا می‌داشت. همسالانش هرجا که می‌رفت او را همراهی می‌کردند و هرچه کودك ستاره به آنها می‌گفت انجام می‌دادند.

روزی، پیرزن گدایی از دهکدهٔ آنها عبور می‌کرد. لباسهای او کهنه و مندرس بود. به پاهایش کفشی نداشت و به همین دلیل خون از پاهایش جاری بود. خسته به نظر می‌رسید. زیر سایه درخت شاه‌بلوطی نشست تا کمی بیاساید. کودك ستاره پیرزن را دید و به دوستانش گفت:

ـ نگاه کنید، یك پیرزن گدا زیر آن درخت سبز دوست داشتنی من نشسته است. بیایید او را از آنجا دور کنیم. چون زشت و کثیف است.

کودك ستاره نزدیکتر شد و همان‌طور که به طرف پیرزن بیچاره سنگ

پرتاب می‌کرد، او را مسخره می‌کرد، پیرزن با چشمانی پر از ترس به کودک ستاره نگاه می‌کرد. هیزم‌شکن در همان نزدیکی مشغول کار بود. او کودک ستاره را دید که به چه کار زشتی مشغول است. به سوی او دوید و گفت:

ـ تو اصلاً رحم و مروت نداری. چرا این قدر سنگدلی؟ این پیرزن به تو چه کرده است؟ چرا با او چنین رفتاری می‌کنی؟

کودک ستاره از خشم برافروخت، پا به زمین کوبید و با عصبانیت گفت:

ـ تو فکر می‌کنی کی هستی که این سئوالها را از من می‌کنی؟ من پسر تو نیستم.

هیزم‌شکن گفت:

ـ راست‌می‌گویی. اما من وقتی تو را در جنگل پیدا کردم، به تو رحم کردم.

پیرزن وقتی این کلمات را شنید فریاد بلندی کشید و به زمین افتاد. هیزم‌شکن او را به خانه برد و همسرش از او مراقبت کرد. وقتی حال پیرزن بهتر شد. برایش غذا آوردند. اما پیرزن چیزی نخورد و چیزی هم نیاشامید. بلکه به هیزم‌شکن گفت:

ـ آیا شما این پسر را در جنگل پیدا کرده‌اید؟ و آیا از آن روز تاکنون ده سال نمی‌گذرد؟

هیزم‌شکن پاسخ داد:

ـ درست است. ده سال از آن روز می‌گذرد.

پیرزن گفت:

ـ آیا همراه او چیز دیگری پیدا نکرده‌اید؟ آیا به گردن او یك گردن‌بند زرد کهربایی نبود؟ آیا او یك ردای طلایی پوشیده از ستاره‌های نقره‌ای نداشت؟

هیزم‌شکن گفت:

ـ چرا. همهٔ این نشانی‌ها درست است.

و ردا و گردنبند را آورده و به پیرزن نشان داد.

زن همین که آنها را دید، از شادی گریست و گفت:

ـ این پسر کوچك من است که او را در جنگل گم کرده‌ام. خواهش می‌کنم هرچه زودتر پی او بفرستید، زیرا برای یافتن او سالها دربه‌در بوده‌ام و سراسر جهان را گشته‌ام.

هیزم‌شکن و همسرش بیرون رفتند و کودك ستاره را صدا زدند و به او گفتند:

ـ به خانه برو. مادرت در آنجا چشم به راه توست.

کودك ستاره با خوشحالی و شادمانی به سوی خانه دوید. اما در آنجا فقط پیرزن را منتظر خود دید، خندید و گفت:

ـ پس کو مادرم؟ من اینجا به جز این پیرزن گدا کس دیگری را نمی‌بینم.

پیرزن گفت:

ـ من مادر تو هستم.

کودك ستاره خشمگین و برافروخته فریاد زد:

ـ تو چی گفتی؟ من پسر تو نیستم. زیرا تو یك گدای زشت هستی. زودتر از اینجا گم شو، دیگر نمی‌خواهم چهرهٔ پلیدت را ببینم.

پیرزن گفت:

ـ اما تو همان پسر کوچك منی که در جنگل گم کردم.

بعد زانو زد و آغوشش را به روی او گشود و ادامه داد:

ـ دزدان تو را از من دزدیدند و تو را در میان برفها انداختند تا بمیری. اما من هنگامی که تو را دیدم شناختم و چون این ردا و گردن‌بند را دیدم مطمئن شدم که تو پسر من هستی. از تو خواهش می‌کنم که با من بیایی. من تمام دنیا را در جستجوی تو بودم و به مهر و محبت تو نیاز دارم.

اما کودك ستاره از جای خود حرکتی نکرد و درهای قلبش را به روی او بست و جز صدای زن که از درد می‌گریست، هیچ صدایی نمی‌آمد.

سرانجام پسر با صدایی محکم و خشن گفت:

ـ اگر تو واقعاً مادر منی، بهتر است از اینجا دور شوی و هرگز دوباره به اینجا نیایی. چرا که من فکر می‌کردم فرزند ستاره‌ام. اما از این که مادری مثل

تو دارم خجل و شرمگین هستم. پس از اینجا گم شو تا دیگر تو را نبینم.

پیرزن گفت:

ـ آه! پسرم، نمی‌خواهی قبل از رفتن مرا ببوسی؟ من برای یافتن تو خیلی رنج بردم.

کودك ستاره فریاد زد:

ـ نه! تو خیلی زشتی. من ترجیح می‌دهم یك مار یا یك وزغ را ببوسم، اما تو را نبوسم.

پیرزن برخاست و همچنان که به تلخی می‌گریست، از آنجا دور شد. کودك ستاره همین که دید زن رفته است، خوشحال شد و نزد همبازیانش برگشت تا با آنها بازی کند.

اما همین که کودکان او را دیدند مسخره‌اش کردند و گفتند:

ـ آه! تو مانند یك وزغ زشت و مانند یك مار نفرت‌انگیز شده‌ای؟ زودتر از اینجا دور شو. ما اجازه نمی‌دهیم تو با ما بازی کنی.

کودك ستاره تعجب کرد و با خودش گفت:

ـ این چه حرفی است که آنها می‌زنند؟ بهتر است سر چاه آب بروم و خودم را در آن نگاه کنم.

پس بر سر چاه رفت و در آن نگریست. چهره‌اش مانند چهرهٔ یك وزغ و بدنش مثل بدن یك مار شده بود. خود را روی سبزه‌ها انداخت و گریست و با خودش گفت:

ـ این بدبختی‌ها بی‌گمان نتیجه ظلم و بی‌رحمی من نسبت به مادرم است. به دنبال او می‌روم و از او می‌خواهم مرا ببخشد. و تا پیدا کردن او لحظه‌ای استراحت نخواهم کرد.

در این هنگام دخترك کوچك هیزم‌شکن به نزد او آمد، دستش را با مهربانی برشانه او گذاشت و گفت:

ـ این مهم نیست که زشت شده‌ای و زیبایی خود را از دست داده‌ای. نزد ما بمان، ما تو را مسخره نخواهیم کرد.

اما او به دختر گفت:

ـ حال که به خاطر کار زشت خود تنبیه شده‌ام. باید تمام دنیا را بگردم و مادرم را پیدا کنم و از او بخواهم مرا ببخشد.

پس داخل جنگل شد و مادرش را صدا زد. اما پاسخی نشنید. تمام روز او را صدا زد. اما بی‌نتیجه بود. چون خورشید غروب کرد، روی برگهای درختان، پای درختی دراز کشید. پرندگان و جانوران از او می‌گریختند، چون به خاطر می‌آوردند که او چه رفتار زشتی با آنها داشته است و چگونه با آنها با بی‌رحمی رفتار کرده است. او تنها بود و فقط وزغی او را تماشا می‌کرد و یك افعی به آرامی در کنارش می‌خزید.

صبح روز بعد او به میان جنگل انبوه رفت، در سر راه خود از جانورانی که می‌دید، سراغ مادرش را می‌گرفت. اما هیچ پرنده و یا هیچ حیوانی با او حرف نمی‌زد، زیرا او با حیوانات با بی‌رحمی رفتار کرده بود.

کودك‌ستاره اشك ریخت و فریاد زد و از خالق مخلوقات طلب بخشایش کرد. و بعد به جستجوی خود ادامه داد. روز سوم از جنگل گذشت و وارددشتی شد.

هنگامی که از دهکده‌ها عبور می‌کرد، کودکان به او می‌خندیدند و به طرفش سنگ پرتاب می‌کردند. هیچ کس درباره پیرزن گدایی که مادر او بود، به او چیزی نگفت.

سه سال تمام سرگردان بود و جهان را زیر پا نهاده بود. اما در هیچ کجا نشانی از مادرش نیافته بود. گاه به نظرش می‌رسید که او را در جادهٔ روبه‌روی خویش دیده است، صدایش می‌کرد و آن‌قدر در پی او می‌دوید که پاهایش از سنگهای تیز خون‌آلود می‌شد، اما نمی‌توانست فکر مادرش را از سر به در کند. مردمی که در کنار جاده زندگی می‌کردند، همواره می‌گفتند که چنین زنی یا کسی شبیه او را هرگز ندیده‌اند؛ و غم او را به ریشخند می‌گرفتند.

در سراسر این سه سال در جهان سرگردان بود و در جهان نسبت به او نه عشقی، نه محبتی و نه رحمی وجود داشت، این همان جهانی بود که در

روزگار غرور و سرکشی‌اش برای خود ساخته بود.

یک روز غروب به دروازهٔ شهری رسید که با دیوارهای مستحکم در کنار رودخانه قرار داشت. با آن که خسته بود و پاهایش زخمی، اما سعی کرد وارد شهر شود، سربازانی که در کنار دروازه ایستاده بودند، جلوی او را گرفتند و به تندی گفتند:

ـ در این شهر چه کار داری؟

او در جواب گفت:

ـ دنبال مادرم می‌گردم و از شما ممنون خواهم شد اگر اجازه دهید داخل شهر شوم، چون که ممکن است مادرم را در اینجا پیدا کنم.

اما سربازان خندیدند و او را مسخره کردند، یکی از آنها گفت:

ـ مادرت از دیدن تو خوشحال نخواهد شد. چرا که تو از یک وزغ کثیف‌تر و از مار زشت‌تری. از اینجا دور شو. مادرت اینجا زندگی نمی‌کند.

سرباز دیگری گفت:

ـ مادرت کیست؟ چرا دنبالش می‌گردی؟

کودک ستاره گفت:

ـ مادرم فقیر است و من رفتار خوبی با او نداشتم. خدا عمرتان بدهد اجازه بدهید وارد شهر شوم. اگر شانش با من باشد و او را در این شهر پیدا کنم. ممکن است مرا ببخشد.

اما سربازان به او اجازهٔ ورود ندادند. همچنان که گریان از کناره دروازه برمی‌گشت، مردی را دید که لباسهایی طلایی پوشیده است. مرد از سربازان پرسید که چرا این پسر می‌خواست وارد شهر شود و سربازان گفتند:

ـ او یک گدا است و پسر یک گدا و ما او را از اینجا راندیم.

مرد گفت:

ـ نه، ما می‌توانیم این جانور زشت را به عنوان برده بفروشیم و بهای او چند سکه طلا است.

مردپیری‌باصورتی‌شیطانی‌که از آنجا می‌گذشت کنار دروازه آمد و گفت:

ـ من او را به چنین بهایی می‌خرم.

وقتی قیمت او را پرداخت، دستش را گرفت و با خود به شهر برد. آنها از خیابانهای بسیاری گذشتند و به در کوچکی رسیدند، که در دیواری پشت یك درخت انار کار گذاشته شده بود. پیرمرد در را با انگشتری خود لمس کرد، در باز شد و آنها از پنج پله برنجی پایین رفتند. به باغی پر از خشخاشهای سیاه و کوزه‌های سبز سفالین، رسیدند. پیرمرد یك پارچه ابریشمی برداشت و چشمان پسر را بست. وقتی پارچه ابریشمی را از چشمان او باز کرد او خود را در دخمه‌ای یافت که با فانوسی شاخی روشن شده بود. پیرمرد مقداری نان خشك به او داد و گفت:

ـ بخور.

و مقداری آب شور به او داد و گفت:

ـ بنوش.

و چون او نان را خورد و آب را آشامید، پیرمرد خارج شد و در را پشت سر خود قفل کرد و با زنجیر آهنین بست.

روز بعد پیرمرد که در حقیقت یکی از ماهرترین جادوگران لیبی بود و فن جادوگری را از کسی که در مقبره‌های نیل زندگی می‌کرد، آموخته بود. داخل دخمه شد و گفت:

ـ در جنگلی که نزدیك دروازهٔ شهر است، سه قطعه طلا یکی سفید، یکی زرد و یکی سرخ وجود دارد. تو باید امروز طلای سفید را پیدا کنی و برایم بیاوری. اگر دست خالی برگردی، صد ضربه تازیانه خواهی خورد. هرچه زودتر راه بیفت. تا غروب دم در باغ چشم به راهت هستم. مواظب باش که طلای سفید را بیاوری چرا که تو بردهٔ من هستی و من ترا به قیمت چند سکه طلا خریده‌ام.

بعد چشمهای پسر را با دستمال بست و او را از میان خانه از باغ خشخاشها و از پنج پله برنجی بیرون برد. و پس از آن که در کوچك را با انگشتری خود گشود، او را به خیابان برد.

کودك ستاره از دروازه شهر بیرون رفت و به جنگلی که جادوگر گفته بود، رسید. حالا جنگل خیلی دوست داشتنی بود. صدای آواز پرندگان به گوش می‌رسید. پسر با خوشحالی وارد جنگل شد. بوی خوش گلها به مشام می‌رسید. وقتی او در جنگل حرکت می‌کرد، گیاهان بزرگ پوشیده از خار او را اذیت می‌کردند. او در هیچ کجای جنگل نتوانست طلای سفید را پیدا کند. از صبح تا غروب جستجو کرده بود. هنگام غروب گریان به سمت شهر راهی شد و می‌دانست که چه سرنوشتی در انتظار او است.

وقتی به دامنهٔ جنگل رسید، صدایی شنید، انگار کسی از درد ناله می‌کرد. غم خود را فراموش کرد و به آنجا دوید. خرگوشی را دید که در دامی که شکارچیان گذاشته بودند، گرفتار شده بود. پسر دلش به حال او سوخت، به طرفش رفت و آزادش کرد و گفت:

ـ با آن که من یك برده هستم، ولی خوشحالم که آزادی را به تو برگرداندم.

خرگوش گفت:

ـ از تو ممنونم که جان مرا نجات دادی. بگو چه کاری برایت می‌توانم انجام دهم.

کودك ستاره گفت:

ـ من دنبال یك قطعه طلای سفید هستم. اما موفق نشدم آن را پیدا کنم! اگر طلا را برای اربابم نبرم او مرا کتك خواهد زد.

خرگوش گفت:

ـ همراه من بیا. من می‌دانم طلا کجا و به چه منظور پنهان شده است.

پس کودك ستاره همراه خرگوش رفت. و در شکاف درخت بزرگی قطعه طلای سفید را دید و بسیار شاد شد، آن را برداشت و به خرگوش گفت:

ـ خدمتی را که به تو کردم، خیلی سریع جبران کردی.

ـ خرگوش گفت:

ـ نه، من همان گونه با تو رفتار کردم که تو با من کردی.

و دور شد و رفت. و کودك ستاره راهی شهر گردید.

دم دروازهٔ شهر گدایی نشسته بود. یك جذامی که بالاپوشی از کتان خاکستری بر چهره خود انداخته بود و چشمهایش چون دو تکه آتش بود. وقتی گدا دید که کودك ستاره می‌آید او را به نزد خود خواند و گفت:

ـ یك سکه به من بده وگرنه از گرسنگی خواهم مرد. چون مرا از شهر بیرون کرده‌اند و در اینجا کسی نیست که به من کمك کند.

کودك ستاره گفت:

ـ افسوس، من فقط یك قطعه طلا دارم و اگر آن را برای اربابم نبرم. او مرا کتك خواهد زد. چون که من یك برده هستم.

اما جذامی آن قدر اصرار و التماس کرد تا این که دل پسر به رحم آمد و قطعه طلای سفید را به او داد.

وقتی پسر به خانه رسید. جادوگردرراباز کرد و او را به داخل برد و گفت:

ـ طلا را آوردی؟

کودك ستاره گفت:

ـ نه، نتوانستم.

پس جادوگر او را به زمین انداخت و کتك زد. بعد یك بشقاب خالی جلوی او گذاشت و گفت:

ـ بخور.

و یك فنجان خالی جلوی او گذاشت و گفت:

ـ بنوش.

سپس او را به داخل دخمه انداخت.

صبح روز بعد جادوگر نزد پسر آمد و گفت:

ـ اگر قطعه طلای زرد را برایم نیاوری، من تو را برای همیشه به عنوان برده نگه خواهم داشت و سیصد ضربه شلاق به تو خواهم زد.

کودك ستاره دوباره به جنگل رفت و تا غروب دنبال طلا گشت. اما موفق نشد آن راپیداکند. غروب غمگین روی سنگی نشست و گریه سر داد. خرگوش کوچکی که او روز گذشته از دام نجات داده بود، نزدش آمد و پرسید:

ـ چرا گریه می‌کنی؟ در جنگل دنبال چه می‌گردی؟

کودك ستاره جواب داد :

ـ در پی قطعه طلای زرد هستم که در اینجا پنهان شده است و من آن را نیافتم. اگر آن را برای اربابم نبرم او برای همیشه مرا به عنوان برده خواهد داشت و کتکم خواهد زد .

خرگوش گفت :

ـ با من بیا .

و به میان جنگل دوید ، تابه‌آبگیری رسید ، در ته‌آن‌قطعه‌طلای زرد را دید .

کودك ستاره گفت :

ـ چگونه می‌توانم از تو تشکر کنم؟ این دومین بار است که به من یاری می‌کنی .

خرگوش گفت :

ـ اما این اول تو بودی که به من کمك کردی .

و با عجله از آنجا دور شد. کودك ستاره طلای زرد را برداشت و با خوشحالی و عجله راهی شهر شد .

اما جذامی همین که پسر را دید ، به سوی او دوید و خود را روی زمین انداخت و گفت :

ـ اگر سکه‌ای پول به من ندهی ، از گرسنگی خواهم مرد .

کودك ستاره به او گفت :

ـ من فقط یك قطعه طلای زرد دارم که اگر آن را به تو بدهم ، اربابم مرا کتك خواهد زد و برای همیشه مرا به عنوان یك برده نزد خود نگه خواهد داشت .

اما گدای جذامی آن‌قدر گریه و زاری و التماس نمود که کودك ستاره دلش به حال او سوخت و طلای زرد را به او داد .

وقتی به خانه جادوگر برگشت . جادوگر در را باز کرد و او را داخل خانه برد و به او گفت :

ـ طلای زرد را آوردی؟

کودك ستاره به او گفت:

ـ نتوانستم.

پس جادوگر او را به زمین انداخت و کتکش زد و او را با زنجیرهای گران بست و با زور ته دخمه انداخت.

روز بعد جادوگر نزد پسر رفت و گفت:

ـ اگر امروز طلای سرخ را برایم بیاوری، تو را آزاد می‌کنم. اما اگر آن را برایم نیاوری تو را خواهم کشت.

کودك ستاره به جنگل رفت و همهٔ روز را دنبال طلای سرخ گشت. اما در هیچ کجای جنگل آن را نیافت. غروب که شد غمگین روی زمین نشست و گریه کرد. خرگوش کوچك باز پیدایش شد و گفت:

ـ طلایی که در جستجوی آن هستی داخل غاری است که در پشت سر تو قرار دارد. گریه نکن و خوشحال باش.

کودك ستاره با خوشحالی گفت:

ـ چگونه می‌توانم خوبیهای تو را جبران کنم؟ این بار سوم است که به من کمك می‌کنی.

خرگوش گفت:

ـ نه، این تو بودی که بار اول به من کمك کردی.

بعد به سرعت دور شد و رفت. کودك ستاره وارد غار شد و در دورترین کنج آن قطعه طلای سرخ را پیدا کرد. آن را برداشت و با عجله راهی شهر شد. گدای جذامی چون دید که او می‌آید وسط جاده ایستاد و نالید و گفت:

ـ اگر طلای سرخ را به من ندهی من خواهم مرد.

کودك ستاره طلای سرخ را به او داد و گفت:

ـ نیاز تو به این طلا بیشتر از من است.

اما او خیلی غمگین بود، چون می‌دانست که چه سرنوشتی در انتظارش است.

اما اتفاق عجیبی افتاد. وقتی او از دروازه شهر عبور کرد، نگهبانان تعظیم کردند و گفتند:

ـ ارباب ما چه زیباست!

و جمعی از مردم به دنبال او می‌آمدند و می گفتند:

ـ به راستی در دنیا کسی به زیبایی او نیست!

کودك ستاره فکر کرد او را مسخره می‌کنند. صف مردم آن‌چنان طویل بود که او راه خود را گم کرد و سرانجام به یك میدان بزرگ رسید که کاخ شاه در آن واقع شده بود.

دروازهٔ کاخ گشوده شد و بزرگان شهر به پیشوازش دویدند و چون به او رسیدند، تعظیم کردند و گفتند:

ـ تو همان امیری هستی که ما منتظر آمدنش بودیم. پسر شاه ما!

اما کودك ستاره گفت:

ـ من پسر شاه شما نیستم. من فرزند یك زن گدای بیچاره هستم. شما می‌گویید زیبایم. در حالی که می‌دانم تا چه حد زشتم.

یکی از نگهبانان جلو دوید و سپرش را بلند کرد و گفت:

ـ چطور ارباب می‌گوید که زیبا نیست؟

و کودك ستاره به سپر نگاه کرد و چهره‌اش را داخل آن دید که به همان زیبایی دوران کودکیش بود. چشمانش مهربانتر بود و زیبایی او بازگشته بود.

بزرگان شهر به او گفتند:

ـ پیشگویان از قدیم گفته بودند، در چنین روزی کسی که باید بر ما حکومت کند، خواهد آمد. بنابراین تقاضا می‌کنیم این تاج را بر سر بگذارید و پادشاه ما شوید.

اما پسر به آنها گفت:

ـ من نمی‌توانم. من رفتاری بسیار بد با مادرم کرده‌ام. مادری که مرا به دنیا آورده است و تا او را نیابم و از او پوزش نخواهم، آسوده نخواهم بود. پس بگذارید بروم و دوباره در دنیا سرگردان شوم. من نمی‌توانم اینجا بمانم.

حتی اگر به من تاج شاهی را بدهید.

همچنان که صحبت می‌کرد به خیابانی که به دروازهٔ شهر می‌رفت نگریست. آنجا در میان جمعیت انبوه که دور سربازان بودند، پیرزنی را که مادرش بود، دید؛ در کنار او گدای بیمار، همان مرد جذامی ایستاده بود. با فریادی از شادی به طرف مادرش دوید. پاهای مادرش را بوسید و آن را با اشکهایش شستشو داد. سرش را پایین گرفته بود و گریه می‌کرد. قلب او شکسته بود و از ته دل گریه می‌کرد. به مادرش گفت:

ـ من رفتار زشتی با شما داشتم. مرا ببخشید. فرزند خود را بپذیرید.

اما زن حتی یك کلمه هم حرف نزد. پسرك به طرف جذامی برگشت و گفت:

ـ من سه بار به شما کمك کردم. از مادرم بخواه برای یك بار هم شده با من حرف بزند.

اما جذامی هم حرفی نزد. پسرك دوباره گریه کرد و گفت:

ـ مادر، من رنجهای بی‌شماری که خارج از طاقتم بود تحمل کرده‌ام. اما این رنج عظیمتر از آن است که بتوانم تاب بیاورم. مرا ببخشید و اجازه دهید دوباره به جنگل برگردم.

زن گدا دستش را روی سر او گذاشت و گفت:

ـ برخیز.

و مرد گدا دستش را روی سر او گذاشت و گفت:

ـ برخیز.

و او بلند شد و به آنها نگاه کرد. با شگفتی دید که آنها شاه و ملکه هستند.

ملکه به او گفت:

ـ این پدر تو است که یاریش کردی.

و شاه گفت:

ـ این مادر تو است که با اشك پاهایش را شستشو دادی.

و او را بوسیدند و به کاخ بردند و جامه نو به او پوشاندند و تاج به سرش گذاشتند و او شاه آن شهر شد. شاهی عادل و مهربان که به عدل و داد فرمان می‌راند. او جادوگر را به قتل رساند. دنبال هیزم‌شکن و خانواده‌اش فرستاد و به آنها کمك بسیار کرد و از آن پس اجازه نداد که کسی نسبت به جانوران بی‌رحم باشد. او مهربان بود و به همه عشق می‌ورزید. به فقرا و تهیدستان خوراك و پوشاك می‌داد. در زمان او برای مدتی در شهر صلح و صفا حاکم بود. اما حکومت او دیری نپایید. چون رنجهای بسیاری کشیده بود و به همین دلیل پس از گذشت سه سال به سرای باقی شتافت. و هر کس که پس از او بر تخت می‌نشست، با ظلم و تباهی حکومت می‌کرد. . .

روز تولد اینفنتا

روز تولد اینفنتا دختر پادشاه اسپانیا بود. او دوازده سال بیشتر نداشت و در آن روز خورشید درخشان‌تر از همیشه در باغ قصر می‌درخشید. شاهزاده خانم کوچك به همراه دوستانش در باغ سرگرم بازی بود. و از آن سو و از پشت یکی از پنجره‌های قصر پادشاه با غمگینی به او نگاه می‌کرد. او در این روز به خصوص غمگین‌تر از همیشه بود چرا که هر وقتی به اینفنتا نگاه می‌کرد می‌دید که او چقدر شبیه مادرش است.

پادشاه به ملکه که از فرانسه آمده بود فکر می‌کرد که درست پس از به دنیا آوردن اینفنتا و قبل از این که گلی زیبا از گلهای باغ را دیده باشد و یا میوه‌ای از درختان میوه‌ای که در اطراف دربار روییده بود چشیده باشد، از دنیا رفته بود.

پادشاه آن قدر به ملکه علاقه داشت که اجازه نداده بود خاك او را از جلوی دیده‌گانش مخفی کند. و طبیب مصریی جسد او را آن‌قدر با مهارت مومیایی کرده بود که انگار زنده بود و مثل روز اولش یعنی دوازده سال پیش که با او در کلیسای کوچك قصر گذاشته شده بود، در آنجا دراز کشیده بود. و در ماه یك بار پادشاه نزد او می‌رفت و در حالی که در مقابلش زانو می‌زد با فریاد می‌گفت:

ـ ملکهٔ من! ملکهٔ من!

و امروز به نظر می‌رسید که پادشاه دوباره ملکهٔ جوانش را دیده بود همان‌طوری که او را روز اولی که پانزده سال بیش نداشت و از امروز اینفنتا بزرگتر نبود در قصر شاه فرانسه ملاقات کرده بود. در آن روز قرار ازدواج آن دو گذشته شده بود و بعدها که با هم ازدواج کردند ملکه به اسپانیا آمده بود. و اینك با دیدن اینفنتا به نظر می‌رسید که تمام دوران زندگی در کنار ملکه جلوی چشمان شاه می‌آمد.

اینفنتا درست همان روحیات ملکه را داشت و شیوهٔ تکان دادن سرش موقع صحبت با او مو نمی‌زد و همان دهان زیبا و مغرور را داشت و همان لبخند شگفت‌انگیز وقتی به سوی پنجره می‌نگریست.

اما پادشاه امروز غمگین‌تر از آن بود که بتواند از خندهٔ بچه‌ها لذت ببرد و یا پرتوهای زیبا خورشید را که در باغ افتاده بود تماشا کند. او صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد و وقتی اینفنتا دوباره به سوی پنجره نگاه کرد، از آنجا رفته بود. اینفنتا پیش خود گفت:

ـ او باید در روز تولد من کنارم باشد! پس چرا رفته است؟ آیا برای رسیدگی به مسائل کشور رفته؟ اما نه، این چیزها چه ربطی به امروز دارند؟ فکر می‌کنم باز هم به آن کلیسای کوچك و تاریك که من هیچ‌گاه اجازهٔ ورود به آن را نداشته‌ام، رفته است. چه کار احمقانه‌ای! مخصوصاً در چنین روزی که خورشید به این زیبایی می‌درخشد و همه شاد و خوشحالند.

بعد به سوی خیمهٔ بزرگی که قرار بود برنامه‌های نمایشی به مناسبت روز تولدش برگزار شود رفت. و عمویش دن‌پدرو و خانم بزرگ کمارِرا که از او مراقبت می‌کرد، او را همراهی کردند.

داخل خیمه پسرانی که سوار اسبهای چوبی بودند صحنهٔ جنگ را نمایش می‌دادند. بعد نوبت مردی شد که از روی طناب عبور می‌کرد و مرد هندیی سبدی با خود آورد که روی آن را با پارچه‌ای پوشانده بود. آن را به زمین گذاشت و شروع به دمیدن در نی خود کرده و با صدای نی مارهایی که سر

خود را حرکت می‌دادند از سبد بیرون آمدند. مرد تخمی در میان شن‌ها گذاشت و دوباره روی آن را با پارچه‌ای پوشاند و درختی از زیر آن رشد کرد. او تخم مرغ‌هایی از دماغ خود بیرون می‌آورد. و بعد یکی از تخم‌مرغها را برداشت و به پرندهٔ کوچکی مبدل کرد که خیلی زود پرواز کرد. بچه‌ها از شعبده بازی او غرق شادی و سرور بودند.

بعد دانش‌آموزان مدرسه‌ها رقص زیبایی بر پا کردند و بعد آفریقایی‌هایی که لباسهای رنگارنگ به تن داشتند آمدند و دور هم نشستند و شروع به نواختن موسیقی کردند. آنگاه نوبت مردی بود که خرسی را پیش می‌راند. خرس به روی دو پای عقبش ایستاد و رقصید و بعد کارهای بسیار مضحك و خنده‌آوری انجام داد. از همه خنده‌دارتر رقص یك کوتوله بود. او پاهای کوتاهی داشت و سرش بسیار بزرگ بود. و آن‌قدر زشت و بدترکیب بود که بچه‌ها با دیدنش یکباره فریادی از شوق کشیدند و اینفنتا آن‌قدر به کارهای او خندید که خانم بزرگ که کنارش نشسته بود به او گوشزد کرد که یك شاهزاده خانم نباید این قدر بلند بخندد. این اولین بار بود که چنین موجود عجیب غریبی دیده شده بود.

کوتوله در جنگلها زندگی می‌کرد و به وسیلهٔ دو تا از نجیب‌زادگان اسپانیایی پیدا شده بود و آنها او را با خود به قصر آورده بودند و به عنوان هدیه‌ای شگفت‌انگیز به اینفنتا داده بودند. پدر کوتوله از فروختن پسر زشتش به این نجیب‌زادگان بسیار خوشحال بود، ولی عجیب این بود که خود کوتوله از زشتی خود خبر نداشت و به نظر نمی‌رسید که بداند چه قدر زشت و بدقیافه است. او حقیقتاً شاد بود و وقتی بچه‌ها به کارهایش می‌خندیدند او هم می‌خندید و در پایان هر رقص تعظیم خنده‌داری در مقابل هر یك از بچه‌ها می‌کرد و به آنان لبخند می‌زد. انگار او هم مثل آنها بود و نه چیزی بدشکل و عجیب که فقط برای خندهٔ دیگران ساخته شده بود.

اینفنتا از دیدن او بسیار خوشحال بود و اصلاً نمی‌توانست چشم از او بردارد و به نظر می‌رسید کوتوله هم فقط برای او می‌رقصید. در پایان اینفنتا گل

رز سفیدی را از سرش برداشت‌وبه‌طرف‌کوتوله پرت کرد. کوتوله‌هم گل را برداشت و بوسید و بعد دستش را روی قلبش گذاشت و در حالی که لبخند می‌زد در مقابل او به زمین افتاد و زانو زد. چشمهای ریز او از برق مسرت می‌درخشید.

اینفنتا همچنان به او می‌خندید، با این که او مدت طولانی‌ای بود که از خیمه بیرون رفته بود. او از عمویش خواست تا یك بار دیگر کوتوله را برای رقصیدن بیاورد اما خانم بزرگ گفت که هوا گرم است و او باید برای صرف غذا به قصر برگردد. اینفنتا از جا بلند شد و دستور داد که باید در بعدازظهر کوتوله دوباره به رقصید. و بعد به قصر برگشت و بچه‌ها هم به دنبالش رفتند.

خبر تقاضای اینفنتا برای رقص مجدد به کوتوله رسید و او آن قدر به خود مغرور شد که در حالی که گل را می‌بوسید و از شادی بالا و پایین می‌جهید به سمت باغ دوید و به گلها گفت:

ـ اینفنتا این رز سفید و زیبا را به من داده و از من خواسته تا دوباره برایش برقصم.

گلها سرشان را خم کردند، اما به نظر نمی‌رسید حرف او را شنیده باشند. به پرندگان گفت، اما آنها همچنان به نغمه‌سرایی خود ادامه می‌دادند. شاید آواز آنها دربارهٔ او و اینفنتا بود.

اینفنتا این رز سفید را به من داده و مرا دوست دارد. آه، ای کاش من می‌توانستم نزد او بروم. آن وقت دیگر هیچ‌گاه او را ترك نمی‌کردم. با او دوست می‌شدم و بازی می‌کردم و تمام کارهای جالب را به او یاد می‌دادم. نی درست می‌کردم و برای او نی می‌زدم. من صدای پرندگان را بلدم و می‌توانستم آنها را صدا کنم تا پیش اینفنتا بیایند. همچنین دربارهٔ پرندهٔ کوچکی که مادرش با تیر کشته شد و من از او نگهداری کردم و این که چطور او می‌آمد و از دستهای من غذا می‌خورد صحبت می‌کردم. بله، او باید به جنگل بیاید و با من بازی کند. ما با هم روی علفهای تازه می‌رقصیم و وقتی

اینفنتا خسته شد بالشی نرم از گلها درست می‌کنم تا او خستگی در کند.

کوتوله به قصر نگاه کرد. درها و پنجره‌ها برای جلوگیری از ورود هوای گرم نیم‌روز بسته بودند.

او مدتی اطراف قصر پرسه زد و بعد دری را یافت که باز بود. وارد شد و خود را در هال بزرگی یافت. همه جا پر از طلا بود و کف راهرو از سنگهای رنگارنگ کفپوش شده بود. اما اینفنتا کوچولو آنجا نبود.

در انتهای راهرو ا تاق دیگری قرار داشت که در وسط آن میز گرد بزرگی به چشم می‌خورد که کتابهایی با جلد قرمز روی آن گذاشته شده بود. این اتاقی بود که جلسهٔ رییس و رؤسا در آن برگزار می‌شد. ترس وجود کوتوله را فرا گرفت، اما او به اینفنتای کوچولو و زیبا فکر می‌کرد. با خود گفت:

ـ من باید بروم و او را پیدا کنم. من باید او را تنها بیابم و بگویم که دوستش دارم. باید قبل از این که به باغ برود او را ملاقات کنم و از او درخواست کنم وقتی رقصم به پایان رسید با من بیاید. من می‌دانم که او با من به جنگل می‌آید. ای کاش بتوانم او را پیدا کنم.

کوتوله وقتی به این چیزها فکر می‌کرد با خود می‌خندید.

او به اتاق بعدی رفت. این اتاق از همه روشن‌تر و زیباتر بود. میز و صندلی‌ها نقره‌ای بودند و کف اتاق با سنگهای سبزی چون سبز دریا پوشانده شده بود. اما اینفنتا آنجا هم نبود.

ناگهان کسی را دید. آدم کوتوله‌ای که در سایه نزدیك درگاه آن سوی اتاق ایستاده بود. با دیدن او فریادی از روی هیجان کشید و خود را زیر پرتوهای خورشید کشید. با این کار، آن یکی هم حرکت کرد و او به وضوح آن را دید. آن موجود اینفنتا نبود! بلکه زشت‌ترین موجودی بود که در عمرش دیده بود. شکل و قیافهٔ او شبیه بقیه مردم نبود. پاهای کوتاه و بازوهای دراز و سر بزرگی داشت که با موهای سیاه بلندی پوشانده شده بود.

کوتوله با عصبانیت به او نگریست. او هم با عصبانیت به کوتوله نگاه کرد. کوتوله خندید و او هم خندید و همچون کوتوله که دستهایش را کنار

پهلو گذاشته بود دستهایش را کنار بدنش گذاشت. کوتوله تعظیم کرد و او هم به کوتوله تعظیم کرد. کوتوله به طرفش رفت و او هم قدم به قدم مثل خود کوتوله به او نزدیك شد.

کوتوله نگاهی به بقیه اتاق انداخت و با خود فکر کرد:

ـ آن چیست؟

همه چیز در دیواری از آب زلال دوباره دیده می‌شد. تصویر به تصویر، صندلی به صندلی و میز به میز. کوتوله رز سفید را برداشت و بوسید. آن یکی هم رزی داشت، آن را برداشت و بوسید و روی قلبش فشار داد. کوتوله خود را در آینه می‌دید!

وقتی حقیقت برایش آشکار شد، فریاد کشید و گریه‌کنان روی زمین افتاد. پس آن موجود خودش بود که این قدر زشت بود، این قدر ترسناك بود که نمی‌شد به او نگاه کرد. با آن پاهای کوتاه و بازوهای دراز و موهای سیاه! پس بچه‌ها به قیافهٔ او می‌خندیدند. او فکر می‌کرد اینفنتا کوچولو به او عشق می‌ورزد ولی در واقع به زشتی او می‌خندید و می‌خواست دوباره کوتوله را ببیند تا دوباره به او بخندد.

کوتوله با خود گفت:

ـ چرا آنها مرا در جنگل که آینه‌ای در آن وجود نداشت که نشان دهد چقدر زشتم رهایم کردند؟ و چرا پدرم عوض این که برای نمایش و به عنوان چیزی که باعث خندهٔ دیگران می‌شود مرا بفروشد، مرا نکشت؟

قطرات اشك گرم بر صورتش چکید و او رز سفید را پرپر کرد و دور ریخت. آن یکی هم همین کار را کرد و وقتی کوتوله به او نگاه کرد او هم با چهره‌ای پر از درد به او نگاه کرد.

کوتوله چشمهایش را بست و چون موجودی زخم خورده در سایه روی زمین خوابید. در این موقع اینفنیا به همراه دوستانش به اتاق آمدند. آنها دیدند که کوتولهٔ زشت روی زمین افتاده و به طور عجیبی دستش را روی زمین می‌کوبد. آنها با خندهٔ سرشار از شادی فریاد بلندی کشیدند و دور او جمع

شدند و او را نگاه کردند، اینفنتا گفت:

ـ رقص او خیلی جالب بود و این کارش از آن هم جالبتر است.

اما کوتوله سرش را بلند نکرد. او همچنان آهسته گریه می‌کرد. روی زمین دراز کشیده بود و صداهای عجیبی از خود در می‌آورد. بعد دستهایش را کنار تنش گذاشت، به پشت برگشت و همان‌طور ماند.

اینفنتا گفت:

ـ خیلی قشنگ بود، اما تو باید برای من به رقصی.

بچه‌ها فریادکنان گفتند:

ـ بله، باید بلند شوی و برقصی. چون رقص تو مثل رقص خرس زیباست. شاید هم قشنگ‌تر از آن باشد.

اما کوتوله جوابی نداد.

اینفنتا عصبانی بود. او عمویش دن‌پدرو را که داشت با پزشك پادشاه در باغ قدم می‌زد صدا کرد و با فریاد گفت:

ـ کوتولهٔ مضحك به حرفم گوش نمی‌دهد. شما باید او را بیدار کنی و به او دستور بدهی برای من برقصد.

دن‌پدرو کوتوله را کتك زد و گفت:

ـ تو باید برقصی. اینفنتا دختر پادشاه اسپانیا دلش می‌خواهد رقص‌تو را ببیند.

اما کوتوله باز هم تکان نخورد.

دن‌پدرو گفت:

ـ الان دنبال خدمتکاری می‌فرستم تا بیاید او را مفصل کتك بزند.

در این موقع پزشك شاه کنار کوتوله زانو زد و دستش را روی قلب او گذاشت و بعد بلند شد و گفت:

ـ آه شاهزاده خانم! کوتولهٔ مضحك تو دیگر نمی‌تواند برقصد. غم‌انگیز است چون او آن‌قدر مضحك بود که می‌توانست حتی باعث خندهٔ شاه شود.

اینفنتا گفت:

ـ چرا نمی‌تواند دوباره برقصد؟

چون قلب او شکسته است. او آن قدر غمگین بود که دوست نداشت دیگر زندگی کند. او مرده است.

اینفنتا عصبانی شد و فریاد کشید:

ـ از این به بعد آنهایی را که برای سرگرمی من می‌آورید، نباید قلب داشته باشند.

و بعد با سرعت به سمت باغ دوید.

پادشاه جوان

پادشاه جوان در یکی از اتاقهای زیبای قصرش تنها نشسته بود. او شانزده سال بیشتر نداشت و چشمان وحشی‌اش شبیه برخی حیوانات جنگل بود. خدمتکاران پادشاه پیر او را در حالی یافته بودند که در میان درختان نشسته بود و نی می‌زد و از بزهای جنگلبان مراقبت می‌کرد.

جنگلبان فقیر از زمانی که او طفلی کوچک بود تربیتش را به عهده گرفته بود و پسر باور داشت که پسر خود اوست. اما حقیقت این بود که او نوهٔ دختری پادشاه پیر بود.

دختر پادشاه با مردی ازدواج کرده بود که از لحاظ سطح زندگی خیلی پایین‌تر بود. او یك نقاش بود که بر روی دیوارهای کلیسایی بزرگ که مخصوص برگزاری مراسم تاجگذاری پادشاهان بود نقاشی می‌کرد. شاهزاده خانم احترام زیادی به او می‌گذاشت، اما روزی به‌طور ناگهانی و در حالی که نقاشی‌هایش نا تمام مانده بود چشم از جهان فرو بست. و بعد تنها فرزند آنها در حالی که یك هفته از تولدش می‌گذشت از آغوش مادرش که خواب بود جدا شده بود و به جنگلبانی که فرزندی نداشت و به همراه همسرش در جنگلی که بیش از یك کیلومتر تا قصر فاصله داشت زندگی می‌کرد، سپرده شده بود.

دیری نگذشت که شاهزاده خانم هم از این دنیا رفت.

و پادشاه پیر در لحظات پایانی عمر به اطرافیانش گفت:
ـ من به خاطر اشتباه بزرگی که مرتکب شده‌ام در قلبم احساس گناه می‌کنم. از شما می‌خواهم که نگذارید تاج شاهی از خانوادهٔ ما به دیگری انتقال داده شود. به سراغ نوهٔ دختری‌ام که به جنگلبان سپرده شده بروید چون او باید جانشین من شود.

وقتی پسر به قصر آورده شد، او نسبت به هرچه که می‌دید دچار هیجان می‌شد و پس از دیدن لباسهای زیبا و جواهرات فراوانی که برای او آماده شده بود فریادی از شوق کشید و با خوشحالی کت خود را که در جنگل کهنه کرده بود از تن خارج کرد و به گوشه‌ای پرت کرد. او در هر فرصتی که می‌توانست از ملاقاتهای طولانی مدت بزرگان و درباریان فرار کند، داخل قصر از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. مثلاً روزی که بازرگان ثروتمندی به ملاقات او آمده بود او را در حالی یافت که در مقابل تصویر زیبایی که به تازگی از ونیس آورده شده بود زانو زده بود. و یا روزی دیگر در حالی که مردم مدتی زیادی دنبال او گشته بودند، او را در اتاق کوچکی در قسمت شمالی قصر پیدا کردند که مشغول تماشای تصویر یکی از شاهان یونانی بود که روی قطعه‌ای جواهر کنده شده بود.

او هنگامی که در رختخواب دراز می‌کشید با خود دربارهٔ کت شگفت‌انگیزی که از نخ‌های طلایی بافته می‌شد و قرار بود پس از تاج‌گذاری به تن کند و یا دربارهٔ تاج جواهرنشان و عصای سلطنتی فکر می‌کرد. این وسایل زیبا توسط بهترین هنرمندان دنیا طرح‌ریزی شده بود و به کارگران امر شده بود که از صبح تا شب کار کنند تا هرچه زودتر آن را به پایان برسانند. پادشاه جوان می‌توانست خود را در حالی که لباسهای فاخر پوشیده بود و چون شاهان در کلیسای بزرگ ایستاده بود تجسم کند.

با این افکار پلکهایش سنگین شد و خواب او را دربرگرفت. و او به خواب رفت و خواب دید.

خواب دید که در اتاقی دراز ایستاده بود. از دور و بر صدای بافندگانی را

می‌شنید که درحال‌بافتن‌لباس‌بودند. همه‌جا تاریك بود و تنها نور کمی از میان پنجره‌های باریك و حصاردار اتاق به درون تابیده می‌شد. صورت بافندگان سفید و لاغر بود و در کنار آنها بچه‌هایی دیده می‌شدند که مشغول کار بودند. آنها از زور گرسنگی ضعیف شده بودند و دستهای کوچکشان می‌لرزید.

پادشاه جوان به نزد یکی از بافندگان رفت و کنارش ایستاد و مشغول تماشای کارش شد.

بافنده نگاهی از سر خشم به او انداخت و پرسید:

ـ برای چه به من نگاه می‌کنی؟ آیا تو از طرف ارباب ما مأمور شده‌ای که بر کارها نظارت کنی؟

پادشاه جوان پرسید:

ـ ارباب شما کیست؟

پاسخ شنید:

ـ ارباب ما انسانی شبیه به من است. ولی دو فرق بین ما وجود دارد و آن این که او لباسهای زیبا می‌پوشد و در حالی که من از زور گرسنگی ضعیف شده‌ام، او از پرخوری در عذاب است.

پادشاه جوان گفت:

ـ در این سرزمین کسی حکمرانی نمی‌کند و تو بردهٔ هیچ کس نیستی. تو کارگر بی‌مزدی که به ارباب متعلق باشد نیستی.

بافنده گفت:

ـ در زمان جنگ قدرتمندان از میان ضعیفان عده‌ای را اجیر می‌کنند و به هنگام صلح پولدارها، فقیران را بردهٔ خود می‌کنند. ما برای تأمین معاش ناچاریم کار کنیم، اما آنها آن‌قدر کم به ما مزد می‌دهند که با آن قادر به ادامهٔ زندگی نیستیم. ما ذرت می‌رویانیم، اما خود نانی نداریم، ولی این حرفها چه ربطی به تو دارد؟ تو که از ما نیستی. صورتت بسیار شادمان به نظر می‌رسد.

آنگاه رویش را برگرداند و مشغول بافتن شد و پادشاه جوان متوجه شد که نخ‌ها زرین بودند و لباس از نخ‌های زرین بافته می‌شد. ترسی قلب او را فرا

گرفت. به همین خاطر سؤال کرد:

ـ این لباسها را برای چه کسی می‌بافید؟

و پاسخ شنید:

ـ این لباسها مخصوص تاجگذاری پادشاه جوان است. ولی این چیزها به تو چه؟

پادشاه جوان با صدای بلند گریست و از خواب پرید. او در اتاق خودش در قصر بود و از میان پنجره ماه نقره‌ای دیده می‌شد که در وسط آسمان آویزان بود.

اما دوباره به خواب فرو رفت و خواب دید.

این بار در خواب دید که در کشتی بزرگی نشسته بود که صدها برده مشغول پارو زدن آن بودند.

ناخدای کشتی در قسمت جلو نشسته بود و کتی از ابریشم سرخ به تن داشت و حلقه‌های نقره‌ای بزرگی از گوشهای او آویزان بودند. در مقابل هر کدام از بردگان تنها قطعه‌ای پارچه به کمر بسته بودند و به نفر بغل‌دستی خود زنجیر شده بودند. خورشید با پرتو سوزان خود بر تن آنها می‌تابید و مردی در بین آنها می‌گشت و برای این که آنها را وادار کند که سریع‌تر کار کنند، چنان شلاقشان می‌زد که خون از بدنهای آنها جاری می‌شد.

بالاخره کشتی به خلیجی رسید و متوقف شد. ملوانان یکی از جوان‌ترین بردگان را انتخاب و زنجیر او را باز کردند. بعد سنگی به پای او بستند و به وسیلهٔ طنابی که به کشتی بسته شده بود او را به دریا انداختند. چند لحظه بعد برده را در حالی از آب بیرون کشیدند که مرواریدی در دست راستش داشت. ملوانان آن را از دستش خارج کرده و دوباره او را به آب انداختند.

بردهٔ جوان چند بار سر از آب بیرون آورد، و هر بار مرواریدی زیبا با خود می‌آورد و ناخدا فوراً آن را می‌گرفت و داخل کیف سبزی جمع می‌کرد. برده برای آخرین‌بار سر از آب بیرون آورد ولی این بار مرواریدی که با خود آورد از همه درخشنده‌تر و زیباتر بود. شکل آن چون قوس کامل ماه و درخشش از

ستارهٔ سحر بیشتر بود. اما صورت برده به طرز عجیبی سفید شده بود و وقتی بر کف کشتی افتاد خون از دهان و گوشهایش بیرون جهید.

ناخدا با دیدن او گفت:

ـ او مرده. جسدش را به دریا بیندازید.

بعد نگاهی به مروارید انداخت و ادامه داد:

ـ این یکی به درد عصای پادشاه می‌خورد.

هنگامی که پادشاه جوان سخن او را شنید، گریهٔ بلندی سر داد و از خواب بیدار شد. و آن زمانی بود که در آن سوی پنجره ستارگان کم‌کم داشتند کم‌نور می‌شدند و روشنی سحر پدیدار می‌شد.

اما باز هم او به خواب فرو رفت و خواب دید.

این بار در خواب دید که در جنگلی تاریك که پر از میوه‌های عجیب و گلهای زیبا بود قدم می‌زد. رفت و رفت و رفت تا از جنگل خارج شد و به گروهی بزرگ از آدمها رسید که مشغول کار بر روی رودخانه‌ای خشك بودند. آنها سوراخ بزرگی در زمین کنده بودند و با تبرهای خود صخره‌ها را می‌شکستند و با عجله همدیگر را صدا می‌کردند.

پادشاه جوان به پشت سرش نگاه کرد و پیرمردی را دید که آینه‌ای در دست داشت. از او پرسید:

ـ این مردان چه کار می‌کنند؟

پیرمرد گفت:

ـ آدمهایی که در پشت دیوار شهرها زندگی می‌کنند، غذایی برای خوردن ندارند. چاه‌های روستای آنها خشك شده ولی این مردان برای یافتن جواهرات ناچارند بر روی این رودخانهٔ خشك کار کنند.

پادشاه گفت:

ـ جواهرات را برای چه کار می‌خواهند؟

پیرمرد پاسخ داد:

ـ برای تاج پادشاه.

ـ کدام پادشاه؟

ـ به این آیینه نگاه کن.

پادشاه جوان نگاهی به آینه انداخت و تصویر خود را در آن دید. در این لحظه گریهٔ بلندی سر داد و از خواب پرید. این بار خورشید درخشنده با پرتوهایش به اتاقش می‌تابید و پرندگان بر روی شاخه‌های درختان باغ نغمه‌سرایی می‌کردند.

مدتی بعد بزرگان و افسران عالی‌مقام دولتی به اتاق پادشاه جوان آمدند و در مقابل او تعظیم کردند. و خدمتکاران کتی از پارچهٔ زربفت با خود آوردند و آن را به همراه تاج و عصای سلطنتی در مقابلش گذاشتند.

پادشاه نگاهی به این چیزها انداخت و فوراً متوجهٔ زیبایی آنها شد. آنها زیباتر از تمام چیزهایی بود که تا آن لحظه دیده بود. اما ناگهان به یاد خوابهایی که دیده بود افتاد و گفت:

ـ این چیزهاراازاینجا ببرید چون من آنها را نمی‌پوشم و استفاده نمی‌کنم.

بزرگان و افسران عالی‌مقام بسیار تعجب کرده بودند. آنها با خود فکر می‌کردند که پادشاه جوان شوخی می‌کند، به همین خاطر خندیدند.

اما پادشاه باز هم حرفهایش را تکرار کرد و دستور داد:

ـ این چیزها را از جلوی چشمم دور کنید. من آنها را نمی‌پوشم، چون در میان این جواهرات خون انسانی وجود دارد و در دل این مروارید زیبا مرگ نهفته شده است.

و بعد شروع به تعریف خوابهایش کرد:

وقتی افسران و بزرگان حرفهای او را شنیدند گفتند:

ـ او متوجه نیست که چه می‌گوید. خوابهایی که دیده عقلش را ضایع کرده‌است. رویا هیچ‌وقت واقعیتی ندارد و کسی نباید به آن توجه کند.

و ادامه دادند:

ـ زندگی آنهایی که بردهٔ ما هستند چه ارزشی برای ما دارد؟ آیا انسانی می‌تواند غذا نخورد، چون عده‌ای را دیده که ذرت می‌رویانند و خود غذایی

برای خوردن ندارند؟ اگر چون پادشاهان لباس نپوشید، مردم چطور می‌فهمند که شما یك پادشاه هستید؟

پادشاه جوان به آنها نگاه کرد و گفت:

ـ پس که این‌طور؟! اگر من لباس پادشاهی نپوشم، هیچ کس مرا نخواهد شناخت؟!

گفتند:

ـ نه. هیچ کس شما را نخواهد شناخت.

پادشاه گفت:

ـ شاید حق با شما باشد. اما من این کت را نمی‌پوشم و اجازه نمی‌دهم این تاج را به سرم بگذارید. در عوض همان‌طور که وارد این قصر شدم از اینجا خارج می‌شوم. حالا همه شما جز این پسرك خدمتگزار بیرون بروید.

بعدازرفتن‌بزرگان وافسران عالی‌مقام دولتی، پادشاه جعبهٔ بزرگی را باز کرد و از آن کت زبری را که هنگام چراندن بزها در جنگل می‌پوشید بیرون کشید و پوشید و چوب‌دستی را که برای هدایت بزها استفاده می‌کرد در دست گرفت.

پسر خدمتکار گفت:

ـ آقای من! کت و عصای شما را می‌بینم پس تاجتان کجاست؟

پادشاه جوان شاخه‌ای از رز وحشی که در کنار پنجره اتاقش روییده بود جدا کرد و آن را به صورت حلقه درآورد و به سر گذاشت. و گفت:

ـ این هم تاجم.

و از اتاق خود بیرون رفت و به سرسرای بزرگی که بزرگان و افسران عالی‌مقام به انتظار ایستاده بودند وارد شد. بعد سوار اسبی شد و از میان دروازهٔ بزرگ قصر عبور کرد و به سمت کلیسایی که قرار بود مراسم تاجگذاری در آن برگزار شود تاخت. پسر خدمتکار هم در کنار اسب او می‌دوید.

مردمی که در خیابان بودند با دیدن او خندیدند و گفتند:

ـ این لودهٔ پادشاست که چنین می‌تازد.

پادشاه اسب خود را متوقف کرد و گفت:

ـ نه. من خود پادشاه هستم.

و بعد رؤ پایش را برای آنها تعریف کرد.

وقتی حرفهایش به اتمام رسید. پیرمری از میان جمعیت بیرون آمد و با عصبانیت به او گفت:

ـ زندگی فقیران از راه چیزهای خوبی که ثروتمندان به کار می‌برند تأمین می‌شود. ما با درست کردن چنین چیزهایی نان خود را به دست می‌آوریم. پس تو به قصر خود بازگرد و لباسهای پادشاهی بپوش. دلیلی ندارد که غصهٔ ما و آنچه از آن رنج می‌بریم را بخوری.

پادشاه جوان پرسید:

ـ آیا ثروتمندان و فقرا با هم برادر نیستند؟

و بعد چشمانش پر از اشك شد. و در حالی که جمعیتی با عصبانیت فریاد می‌کشیدند سوار اسبش شد. پسر خدمتکار با دیدن چنین اوضاعی ترسید و او را ترك کرد.

سربازان سعی کردند در مقابل دروازهٔ بزرگ کلیسا جلوی پادشاه را بگیرند و به او گفتند:

ـ هیچ کس جز شاه حق ورود به این کلیسا را ندارد.

پادشاه جوان عصبانی شد و گفت:

ـ من خود پادشاه هستم.

و بعد آنها را کنار زد.

سرکشیش که در کلیسا منتظر بود تا مراسم تاجگذاری پادشاه جدید را برگزار کند، وقتی دید که او در حالی که لباس چوپانی را به تن داشت نزدیك می‌شود به استقبالش رفت و گفت:

ـ پسرم! آیا این لباس پادشاهیت است؟ با کدام تاج باید تاجگذاری کنم؟ و کدام عصا را باید در دستهایت بگذارم؟ امروز باید روز شادمانی باشد.

پادشاه گفت:

ـ آیا شادمانی می‌تواند روی غمی که ساخته را بپوشاند؟
و بعد خوابهایی را که دیده بود برای کشیش تعریف کرد.
کشیش گفت:
ـ من پیرمردی هستم که می‌دانم اشتباهات زیادی در دنیا اتفاق می‌افتد. اما خدا ما را آن‌چنان که باید باشیم آفریده است. و او از تو داناتر است. سنگینی بار رنج این دنیا بیش از آن است که یك نفر بتواند آن را تحمل کند و از آن در عذاب باشد.
پادشاه جوان گفت:
ـ آیا این سخنان را در حالی می‌گویی که در خانهٔ خود ایستاده‌ای؟
و بعد پشت سر کشیش رفت و در مقابل جایگاه زانو زد و سرخود را برای عبادت خدا به پایین خم کرد.
ناگهان سر و صدایی از خیابان شنیده شد و پس از مدتی بزرگان در حالی که فریاد می‌زدند وارد شدند و گفتند:
ـ بینندهٔ خوابها کجاست؟ پادشاهی که لباس شبانی به تن دارد کجاست؟ او لایق حکمرانی ما نیست.
پادشاه جوان از جا برخاست و به طرف آنها برگشت و با غمگینی نگاه کرد. و در همین زمان اشعه‌های خورشید از شیشهٔ هفت رنگ کلیسا عبور کرد و وقتی بر تن او تابید پوششی زیباتر از کت زربفتی برایش درست کرد. و چوبدستی‌اش با گلهای سفیدی که زیباتر از هر نوع مرواریدی بود پوشانده شد و رز وحشی که در سر داشت درخشان‌تر از هر جواهری درخشید.
پادشاه جوان در حالی که چون شاهان لباس پوشیده بود در آنجا ایستاد و نور آسمان فضای کلیسا را روشن کرد. بعد صدای موسیقی و آواز در فضا پیچید و همهٔ مردم در مقابل او زانو زدند.
سرکشیش دست خود را روی سر شاه جوان گذاشت و گفت:
ـ تو بزرگترین پادشاهی هستی که تاکنون تاجگذاری کرده‌ام.
و بعد خود او هم در مقابل شاه جوان تعظیم کرد.

ماهیگیر و روحش

ماهیگیر جوان هر روز صبح سوار قایقش می‌شد و تورش را داخل آب می‌انداخت. وقتی جهت باد از خشکی بود او نمی‌توانست چیزی بگیرد و یا اگر می‌گرفت خیلی کم بود و موج‌های سنگین در راه بازگشت جلوی کارش را می‌گرفتند. اما وقتی جهت باد از دریا به سوی خشکی بود، ماهی‌های زیادی از قسمتهای عمیق دریا به آن طرف کشانده می‌شدند و داخل تورش گیر می‌افتادند و او آنها را به شهر می‌برد و می‌فروخت.

بعدازظهر روزی تور او آن‌قدر سنگین بود که به سختی می‌توانست آن را به قایق بکشد. ماهیگیر خندید و پیش خود فکر کرد:

ـ شاید تمام ماهی‌های دریا را گیر انداخته‌ام. و یا شاید چیز عجیب و ترسناکی به دست آورده‌ام که آدمها می‌خواهند آن را ببینند و برای دیدن آن پول دهند.

او تور را کشید و کشید تا این که به قایق نزدیک و نزدیک‌تر شد و بالاخره روی آب آمد.

اما داخل تور به جای ماهی چیز عجیب و ترسناکی وجود داشت. در آنجا پری دریایی دراز کشیده و به خواب فرو رفته بود. موهای پری چون طلا زرین و هر تار مویش چون نخ‌های طلایی و بدنش نقره‌ای و مرواریدی بود.

او آن‌قدر زیبا بود که ماهیگیر حیران شده بود و همین که دستش به او خورد، فریادی از ترس کشید. پری با فریاد او، چشمهایش را که آبی‌آبی بود باز کرد و سعی کرد فرار کند، اما ماهیگیر او را محکم گرفته بود و اجازه نداد که برود. وقتی پری دید نمی‌تواند فرار کند، شروع به گریه کرد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم اجازه بده بروم. من دختر پادشاه دریا هستم تنها دختر او. او فقط مرا دارد و خیلی پیر و تنها است...

ماهیگیر جوان گفت:

ـ اگر قولی به من بدهی تو را آزاد می‌کنم. قول بده هر وقت که تو را صدا کردم بیرون بیایی و برایم آواز بخوانی. چون ماهی‌ها دوست دارند به آواز ساکنان دریا گوش دهند. آن وقت همه در تور من گیر خواهند کرد و تورم پر از ماهی خواهد شد.

پری فریادی زد گفت:

ـ باشد. اگر قول بدهی مرا آزاد کنی، من هم قول می‌دهم که این کار را برایت انجام دهم.

به این ترتیب ماهیگیر دست پری را رها کرد و پرای را به داخل آب انداخت و صید را داخل آب ول کرد.

از آن پس هر وقت عصرها ماهیگیر کنار دریا می‌رفت پری را صدا می‌کرد و پری سر از آب بیرون می‌آورد و شروع به آواز خواندن می‌کرد. او دربارهٔ مردم دریایی که به همراه جوانترهای خود از صخره‌ای به صخرهٔ دیگر می‌رفتند و دربارهٔ قصر شاهی که سقفش از جواهر آبی آسمانی و کف آن مرواریدی است آواز می‌خواند.

همچنین از باغهایی دریایی که گیاهان دریایی در آن تکان می‌خوردند و گلهای دریایی بین صخره‌های آن می‌رویدند و ماهی‌ها مثل پرندگان از این شاخه به آن شاخه حرکت می‌کردند شعر می‌خواند. و وقتی با شنیدن صدای آواز او ماهیهای بزرگ از قسمتهای عمیق دریا به آنجا می‌آمدند ماهیگیر تورش را پهن می‌کرد و آنها را می‌گرفت و وقتی قایقش پر از ماهی می‌شد، پری از

خواندن باز می‌ایستاد و به داخل آب می‌رفت.

اما پری دریایی از ترس ماهیگیر هیچ وقت جلو نمی‌آمد و اگر روزی ماهیگیر سعی می‌کرد او را بگیرد فوراً داخل آب می‌رفت و دیگر آن روز بیرون نمی‌آمد. روز به روز صدای پری برای ماهیگیر دلنشین و دلنشین‌تر می‌شد و آنقدر خوشایند شد که دیگر تورش را فراموش کرد و به قایق هیچ اهمیتی نمی‌داد. ماهی‌های بزرگ از کنار قایق او می‌گذشتند، اما ماهیگیر اصلاً متوجهٔ آنها نمی‌شد. داخل قایق می‌نشست و فقط گوش می‌کرد، تا جایی که تاریکی از راه می‌رسید و بازوان قهوه‌ایش زیر نور ماه نقره‌ای رنگ می‌شد.

بعدازظهر روزی ماهیگیر طبق معمول سراغ پری رفت و گفت:

ـ پری کوچك! پری کوچك! من عاشق تو هستم، مرا به شوهری قبول کن، چون دوستت دارم.

پری گفت:

ـ نمی‌توانم. چون تو در وجودت یك روح داری که خدا به تو بخشیده است. اگر بتوانی این روح را از خود دور کنی آن وقت می‌توانم پیشنهادت را بپذیرم.

ماهیگیر گفت:

ـ روح من با تو چه کار دارد؟ من نمی‌توانم او را ببینم و یا لمس کنم. مطمئن باش که او را از خود دور می‌کنم.

بعد فریادی از شوق کشید و بازوانش را گشود و گفت:

ـ من روحم را بیرون می‌کنم و تو همسر من خواهی شد و ما با هم در قسمتهای عمیق دریا زندگی خواهیم کرد. آن وقت تو چیزهای عجیبی که دربارهٔ آنها آواز خواندی را به من نشان خواهی داد.

پری دریایی خندهٔ مسرت‌آمیزی کرد و صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد.

ماهیگیر با صدای بلند گفت:

ـ اما آخر من چطور می‌توانم روحم را از خود جدا کنم؟ بگو چه کنم و

این کار چگونه انجام می‌شود.

پری دریایی کوچك گفت:

ـ من نمی‌دانم. اما بدان که ساکنان دریا روح ندارند.

و بعد با نگرانی به ماهیگیر نگاه کرد و داخل آب رفت.

صبح روز بعد هنگامی که خورشید تازه از پشت تپه‌ها سردرآورده بود ماهیگیر جوان نزد کشیش رفت و او را صدا کرد.

کشیش گفت:

ـ بیا تو.

ماهیگیر جوان داخل شد و به کشیش گفت:

ـ پدر! من عاشق یکی از ساکنان دریا شده‌ام، اما چون روح دارم نمی‌توانم با او ازدواج کنم. به من بگو چگونه می‌توانم روحم را از خود دور سازم. چون من به او هیچ نیازی ندارم. روحی که نمی‌توانم آن را ببینم، لمس کنم و حتی او را نمی‌شناسم به چه درد من می‌خورد؟

کشیش گفت:

ـ ای مرد احمق! روح را خدا به تو هدیه داده است. در این دنیا چیزی با ارزش‌تر از روح وجود ندارد. روح حتی از تمام طلا و جواهرات پادشاهان گرانبهاتر است. اگر تو روحت را از خود جدا کنی همه چیز وحشتناك می‌شود. مثل مردم دریا که چون روحی ندارند زندگی‌شان فناشدنی است. آنها چون حیوانات هستند که درستی را از نادرستی تشخیص نمی‌دهند و پس از مرگ زندگی دیگر در انتظارشان نیست و بهشتی برای آنها وجود ندارد.

ماهیگیر جوان گفت:

ـ پدر! یك بار دختر پادشاه دریا را در تورم گیر انداختم. او زیباتر از ستاره سحر و سفیدتر از ماه است. برای بدنش روحم را خواهم داد و برای عشقش امیدم به بهشت را فدا می‌کنم، آنچه از تو خواستم را برایم انجام بده تا با دلی خوش از این در بیرون روم.

کشیش با فریاد گفت:

ـ برو بیرون! برو بیرون!

و او را بیرون انداخت.

ماهیگیر جوان به شهر رفت. هنگامی که بازرگانان او را دیدند صدایش کردند و پرسیدند:

ـ چه چیزی برای فروش داری؟

ماهیگیر پاسخ داد:

ـ من روحم را می‌فروشم که هیچ فایده‌ای برای من ندارد.

بازرگانان خندیدند و گفتند:

ـ چه فایده‌ای برای ما دارد؟ چند قران هم نمی‌ارزد. بدنت را بفروش تا در خدمت ما درآید، اما حرفی دربارهٔ روحت نزن که هیچ منفعتی برای ما ندارد.

ماهیگیر جوان با خود فکر کرد:

ـ عجب! کشیش می‌گوید روح از تمام طلای دنیا باارزشتر است، ولی بازرگانان می‌گویند یك قران هم نمی‌ارزد.

بعد از شهر خارج شد و به ساحل رفت و حیران ماند چه کند.

نیمه‌های روز بود که ناگهان یاد یکی از دوستانش افتاد که از جادوگری با او صحبت کرده بود. فوراً تصمیم خود را گرفت و روی شنها به سمت غاری که زن جاودگر در آن زندگی می‌کرد روانه شد.

جادوگر که قدرت جادویی‌اش آمدن ماهیگیر را خبر داده بود. در حالی که موهای قرمزش را دور و ورش ریخته بود، جلوی در غار به انتظار پسر ایستاده بود و وقتی دید ماهیگیر به او نزدیك می‌شود، فریاد زد:

ـ چه می‌خواهی پسر؟ هرچه بخواهی به تو می‌دهم، اما هرچیز قیمتی دارد.

ماهیگیر جوان گفت:

ـ من تنها یك چیز کوچك می‌خواهم، اما وقتی آن را از کشیش درخواست کردم عصبانی شد و مرا از خانهٔ خود بیرون کرد. خواستهٔ من بسیار

کوچك است، اما وقتی به بازرگانان گفتم آنها به من خندیدند. بنابراین به سراغ تو آمدم و گرچه از مردم شنیده‌ام که تو آدم بدی هستی، ولی به هر قیمتی که باشد آن را از تو می‌خواهم.

جادوگر جلوتر آمد و گفت:

ـ بگو چه می‌خواهی؟

ماهیگیر گفت:

ـ می‌خواهم روحم را از بدنم جدا کنم.

جادوگر صورتش را پنهان کرد و گفت:

ـ پسر زیبا! پسر زیبا! این کار بسیار هولناك است.

ماهیگیر جوان خندید و گفت:

ـ روحی که او را نمی‌بینم، نمی‌توانم لمس کنم و نمی‌شناسم چه نفعی به حال من دارد؟

جادوگر در حالی که با چشمان زیبایش به او می‌نگریست گفت:

ـ اگر راه این کار را به تو بگوییم به من چه می‌دهی؟

ـ پنج قطعه طلا، تور و قایقم و خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنم. فقط بگو چگونه این کار را انجام دهم تا همهٔ این چیزها را به تو بدهم.

جادوگر خندید و پاسخ داد:

ـ من یك جادوگر هستم. بنابراین قادرم هرچه طلا و نقره می‌خواهم به دست آورم. در ضمن من برای کسی خدمت می‌کنم که از تمام پادشاهان زمین ثروتمندتر است.

ـ پس چه کار کنم؟ چه می‌خواهی؟

جادوگر دستهای ظریف و سفیدش را روی سر ماهیگیر جوان گذاشت و با لبخند گفت:

ـ پسر زیبا تو باید با من برقصی.

ماهیگیر با تعجب گفت:

ـ فقط همین.

و جادوگر پاسخ داد:

ـ بله. فقط همین.

و باز به او لبخند زد.

ماهیگیر جوان گفت:

ـ پس در غروب در جایی با هم می‌رقصیم و بعد تو آنچه خواستم را به من می‌گویی...

جادوگر گفت:

ـ نه. در غروب نه. بلکه وقتی قرص ماه کامل شد. امشب باید بالای کوهی بیایی که جادوگران دور هم جمع می‌شوند و آن وقت او در آنجا خواهد بود.

ماهیگیر پرسید:

ـ او؟ دربارهٔ چه کسی حرف می‌زنی.

جادوگر گفت:

ـ امشب زیر درختی که بالای کوه روییده به انتظار من باش. وقتی قرص ماه کامل شد به آنجا می‌آیم تا با هم برقصیم.

ماهیگیر گفت:

ـ قبول است. اما باید قول بدهی که به من بگویی چه‌طور روحم را از خود دور کنم.

جادوگر زیر نور خورشید رفت و موهای قرمز رنگش زیر پرتوهای آن درخشید. بعد گفت:

ـ قول می‌دهم.

ماهیگیر جوان با صدای بلند گفت:

ـ تو بهترین جادوگر دنیا هستی. و من امشب نوك آن کوه با تو خواهم رقصید.

بعد کلاهش را از سر برداشت و تعظیمی کرد و با شادمانی به سمت شهر دوید.

جادوگر مدتی از پشت به او نگریست و بعد به غارش برگشت و در آینه به خود نگاه کرد و گفت:

ـ امشب او مال من می‌شود. من به زیبایی پری دریایی هستم.

وقتی ماه در آسمان ظاهر شد. ماهیگیر جوان بالای کوه رفت و زیر درخت منتظر ایستاد. سطح دریا خیلی پایین‌تر از جایی بود که او ایستاده بود و آب آن زیر نور ماه می‌درخشید و سایه‌های قایقهای ماهیگیری در خلیج کوچك تکان می‌خوردند.

نیمه‌های شب بود که جادوگران پروازکنان در آسمان پیدا شدند هر کدام از آنها وقتی روی زمین فرود می‌آمد می گفت:

ـ پیف این چه بویی است؟ انگار بوی کسی است که او را نمی‌شناسیم.

جادوگر جوان آخر از همه آمد. موهای قرمز او از پشت سرش در پرواز بود و پس از مدتی به زمین نشست. او لباس زرینی به تن داشت و کلاه کوچك سبز رنگی روی سر گذاشته بود. جادوگران همین که او را دیدند فریاد کشیدند:

ـ پس او کجاست؟ پس او کجاست؟

و جادوگر جوان خندید و به سمت درخت دوید و دستهای ماهیگیر را در دستش گرفت و شروع به رقصیدن کردند. آنها مدت زیادی با هم رقصیدند و جادوگر آن‌قدر بالا می‌پرید که ماهیگیر به راحتی می‌توانست کفشهای قرمز او را ببیند. بعد صدای اسبی شنیده شد، اما از خود اسب خبری نبود. ترسی وجود ماهیگیر را فرا گرفت.

جادوگر جوان همان‌طور که با شتاب می‌رقصید گفت:

ـ تندترا تندترا

و دستش را دور گردن ماهیگیر حلقه کرد. اما چیزی ترسناك داشت به ماهیگیر نگاه می‌کرد وبعد در زیر صخره‌ها موجودی را دید که قبلاً ندیده بود.

او مردی سیاه‌پوش بود که صورتی سفید داشت و لبانش چون گلی قرمز بود. دستهای او سفید و پر از طلا و جواهرات سنگین بود. و در کنار علفها

کلاهی قرار داشت که پر بلندی از آن آویزان بود. زن جادوگر آن‌قدر به مرد نگاه کرد که نگاهشان به هم افتاد و پس از آن او با چشمان خود رقص آن دو را تعقیب می‌کرد

ناگهان همهٔ رقاصان متوقف شدند و دو به دو به طرف مرد سیاه‌پوش رفتند و دستهای او را بوسیدند. مرد مغرورانه ایستاده بود و لبخند می‌زد، اما هنوز نمی‌توانست چشم از ماهیگیر بردارد.

جادوگر جوان به ماهیگیر گفت:

ـ خوب حالا نوبت ماست.

و بعد ماهیگیر را از زمین بلند کرد. ماهیگر هم که حس می‌کرد چاره‌ای جز قبول ندارد اطاعت کرد و به دنبال او رفت. وقتی به مرد سیاه‌پوش نزدیك شدند ماهیگیر بدون این که خود علت آن را بداند نام خدا را به زبان آورد و در یك چشم به هم زدن همه جادوگران پراکنده شدند و مرد سیاه‌پوش از درد چشمان خود را بست. بعد بالای درختان چیزی را صدا کرد و خیلی زود اسبی باشتاب به آنجا آمد و همین که سوار اسب شد چرخی به عقب زد و با اندوه به ماهیگیر نگاه کرد.

جادوگر مو قرمز هم سعی کرد فرار کند، اما ماهیگیر جوان محکم بازوی او را گرفت و اجازه نداد.

جادوگر فریاد کشید و گفت:

ـ اجازه بده بروم. تو نباید نام خدا را به زبان می‌آوردی.

و ماهیگیر پاسخ داد:

ـ تا رازی را که قول داده بودی نگویی، اجازه نمی‌دهم که بروی.

جادوگر که چون گربه‌ای وحشی برای رهایی خود می‌جنگید گفت:

ـ کدام راز؟

ماهیگیر گفت:

ـ خودت بهتر می‌دانی.

اشك در چشمان سبز جادوگر پر شد و گفت:

ـ هرچه می‌خواهی به تو می‌دهم، اما این یکی را از من نخواه.

اما ماهیگیر خنده‌ای کرد و بازوهای او را محکم‌تر گرفت.

وقتی جادوگر فهمید که نمی‌تواند خود را آزاد کند به فکر حقه‌ای افتاد و گفت:

ـ باور کن من از پری دریایی زیباتر هستم.

و بعد دستش را به ماهیگیر نزدیك کرد.

اما ماهیگیر دست او را پس زد و گفت:

ـ اگر راز را نگویی تو را می‌کشم.

رنگ از صورت جادوگر پرید و گفت:

ـ خیلی خوب. می‌گویم. این روح توست نه روح من. پس هر کاری می‌خواهی با آن بکن.

و بعد چاقویی را از کیفی که جنس آن از پوست مار بود بیرون کشید و گفت:

ـ آنچه انسانها سایهٔ بدن خود می‌دانند در واقع سایهٔ بدن آنها نیست. بلکه جسم روحشان است. کنار ساحل و پشت به ماه بایست. بعد سایه‌ای که در مقابلت روی زمین می‌افتد را دور تا دور ببر تا او از تو جدا شود. او هم همین کار را خواهد کرد.

ماهیگیر چاقو را گرفت و خود را به لبهٔ کوه رساند و با سرعت پایین رفت. روحی که در وجودش بود گفت:

ـ من در تمام این سالها با تو زندگی کرده‌ام و در خدمت تو بودم. حالا مرا از خود جدا نکن. مگر من مرتکب چه خطایی شدم.

ماهیگیر جوان خندید و گفت:

ـ تو خطایی نکردی، اما من دیگر نیازی به تو ندارم. هر جا دوست داری برو ولی دیگر مزاحم من نشو. عشق من، مرا صدا می‌کند.

بعد پشت به ماه ایستاد و سایه‌ای در مقابلش روی زمین افتاد.

روح گفت:

ـ اگر می‌خواهی مرا از خود جدا کنی لااقل قلبت را از من نگیر چون بدون آن هیچ عشقی در دنیا وجود ندارد. قلبت را به من بده تا با خود ببرم.

ماهیگیر فریادکنان گفت:

ـ اگر قلبم را به تو بدهم پس چطوری می‌توانم عشقم را دوست بدارم.

روح گفت:

ـ قلبت را به من بده چون دنیا پر از مشکلات است و من می‌ترسم.

ماهیگیر گفت:

ـ قلب‌من‌عشق‌من است. پس بیش از این منتظر نشو و دنبال کارت برو.

روح گفت:

ـ پس من چی؟ نباید عشق داشته باشم؟

ماهیگیر گفت:

ـ برو! من به تو احتیاج ندارم.

و بعد چاقو را درآورد و سایه را که در اطراف پایش تشکیل شده بود برید. سایه بلند شد و در مقابل ماهیگیر ایستاد و به او نگاه کرد. او درست شبیه خودش بود.

ماهیگیر که از دیدن روح ترسیده بود، عقب‌عقب رفت و در حالی که چاقو را کنار می‌گذاشت گفت:

ـ برو. برو و دیگر کاری نکن که صورتت را ببینم.

روح گفت:

ـ نه ما باید باز هم همدیگر را ببینم.

صدای او آرام بود.

ماهیگیر جوان با فریاد گفت:

ـ چطور؟ لابد می‌خواهی دنبال من به اعماق دریاها بیایی.

روح گفت:

ـ نه. اما من سالی یکبار کنار ساحل می‌آیم و تو را صدا می‌کنم، شاید به من نیاز داشته باشی.

ماهیگیر جوان گفت:

ـ چه دلیلی دارد که من به تو نیاز داشته باشم. اما به هرحال هر کاری دوست داری انجام بده.

و بعد داخل آب پرید، پری دریایی کوچك به استقبالش آمده بود.

روح که نزدیك دریا ایستاده بود، همچنان به آنها نگاه می‌کرد و وقتی آنها داخل آب رفتند، او هم گریه‌کنان دنبال کار خود رفت.

پس از گذشت یك سال، روزی روح کنار ساحل آمد و ماهیگیر جوان را صدا کرد. ماهیگیر سر از آب بیرون آورد و پرسید:

ـ چی شده؟ چرا صدایم می‌کنی؟

روح گفت:

ـ کمی جلوتر بیا تا بتوانم راحت‌تر با تو صحبت کنم. چون من چیزهای عجیبی می‌دانم.

ماهیگیر نزدیك‌تر آمد و گوش کرد.

روح گفت:

ـ پس از این که ما از هم جدا شدیم من به شرق سفر کردم؛ یعنی جایی که عقلا از آنجا می‌آیند. به شهری رسیدم و در خیابانهای آن سرگردان بودم که به باغی برخورد کردم که متعلق به حدایان آنها بود. کشیشی داخل باغ قدم می‌زد و داخل باغ خانه‌ای سرخ وجود داشت که خدای آنها در آن زندگی می‌کرد. کشیش تا من را دید نزدیك شد و گفت:

ـ چه آرزویی داری؟

گفتم:

ـ آرزو دارم خدا را ببینم. او مرا به داخل خانه راهنمایی کرد، اما خدایی در آنجا نبود. تنها آینه‌ای که قاب فلزی داشت روی میز سنگی گذاشته شده بود. از کشیش پرسیدم: پس خدا کجاست؟

گفت:

ـ در اینجا خدایی وجود ندارد. اما این آینۀ عقل است که تمام چیزهایی

که در زمین و آسمان هست را نشان می‌دهد. کسانی که این آینه را داشته باشند از همه چیز خبر دارند و هیچ چیز از آنها پنهان نیست.

من آن آینه را دزدیدم و در جایی که به اندازهٔ یك روز از اینجا فاصله دارد مخفی کردم. حالا بگذار تا دوباره وارد بدن تو شوم و در خدمتت درآیم. به این ترتیب و با داشتن آن آینه تو از همهٔ مردان عاقل، داناتر خواهی بود.

ماهیگیر خندید و گفت:

ـ عشق بهتر از عقل است. و پری دریایی کوچك به من عشق می‌ورزد.

بعد به دریا برگشت و داخل آب شد و روح گریان از او دور شد.

پس از پایان دومین سال روح دوباره کنار ساحل آمد و ماهیگیر جوان را صدا کرد. ماهیگیر از آب بیرون آمد و پرسید:

ـ چی شده؟ باز چرا مرا صدا می‌کنی؟

روح گفت:

ـ کمی جلوتر بیا تا بتوانم راحت‌تر با تو صحبت کنم، چون من چیزهای عجیبی می‌دانم.

ماهیگیر نزدیك شد و گوش کرد.

روح گفت:

ـ پارسال که از تو جدا شدم به جنوب رفتم که تمام طلاها و همهٔ ثروتمندان از آنجا می‌آیند. چند روزی سفر کردم تا این که به شهری به نام اشره رسیدم. پادشاه شهر انگشتری در دست داشت که فقط برازندهٔ ثروتمندان است. کسی که این انگشتر را داشته باشد از همه شاهان دنیا ثروتمندتر است. من به قصر آن شاه رفتم. در ابتدا سربازان جلوی مرا گرفتند، اما نتوانستند صدمه‌ای به من بزنند. پادشاه گفت:

ـ تو کی هستی؟ چرا نمی‌توانیم صدمه‌ای به تو بزنیم؟ لطفاً همین امشب از شهر من بیرون برو. چون تا وقتی تو اینجایی من قادر نیستم حکمرانی کنم.

گفتم:

ـ اگر آنچه می‌خواهم بدهی از اینجا می‌روم.

پرسید :

ـ چه می‌خواهی؟ من می‌توانم نصفی از ثروت خود را به تو ببخشم .

گفتم :

ـ انگشتری که در دست داری را می‌خواهم. آن را به من بده تا بروم. و بعد آن را گرفتم و در جایی که به اندازه یك روز تا آنجا فاصله دارد پنهان کردم. بگذار دوباره وارد تنت شوم و با هم برویم تا آن را به تو بدهم که از همهٔ ثروتمندان ثروتمندتر شوی .

ماهیگیر جوان خندید و فریاد زد :

ـ عشق بهتر از ثروت است و پری دریایی مرا دوست دارد .

بعد داخل آب فرو رفت و باز روح گریه‌کنان از او جدا شد .

پس از پایان سال سوم روح دوباره به ساحل آمد و ماهیگیر جوان را صدا کرد و او سرش را از آب بیرون آورد .

روح گفت :

ـ جلوتر بیا که حرفی با تو دارم چون من چیزهای عجیبی دیده‌ام. در سفرهایم به شهری رسیدم که در نزدیکی یکی از رودخانه‌های آن خانه‌ای قرار داشت. دریانوردان برای خوردن غذا به آنجا می‌آمدند. وقتی در آنجا نشسته بودم پیرمردی آمدوموسیقی نواخت‌وبعددختری باآهنگ‌آن‌رقصید. صورت دختر پیدا نبود و هیچ کس نمی‌توانست او را ببیند، اما پاهایش چون پرنده‌ای کوچك بالا و پایین می‌پرید و به ندرت به زمین می‌رسیدند. من که تا حالا چنین رقصی ندیده‌ام. از اینجا تا آن شهر به اندازهٔ یك سفر یك روزه فاصله است .

ماهیگیر به خاطر آورد که پری دریایی کوچك پا ندارد و نمی‌تواند برقصد بنابراین پیش خود فکر کرد :

ـ سفر کوتاهی است و من می‌توانم خیلی زود نزد عشقم برگردم .

بعد خندید وبه ساحل آمد و بازوانش را به طرف روح باز کرد. روح هم فریادی از شوق کشید و داخل بدن او شد .

آنها تمام شب را در راه بودند تا این که به شهری رسیدند. داخل شهر

شدند و وقتی از خیابان جواهرفروشان آن شهر می‌گذشتند چشم ماهیگیر به کلاه نقره‌ای قشنگی خورد. روح گفت:

ـ کلاه را بردار و آن را مخفی کن.

ماهیگیر هم کلاه را برداشت و به سرعت از شهر خارج شدند. کمی که رفتند ماهیگیر جوان کلاه را دور انداخت و به روح گفت:

ـ چرا از من خواستی کلاه را بدزدم. این‌کار بسیار زشت بود، روح گفت:

ـ اشکالی ندارد.

عصر روز بعد آنها به شهر دیگری رسیدند. وقتی از خیابانهای آن می‌گذشتند، ماهیگیر جوان بچه‌ای را دید که کاسه‌ای آب در دست داشت.

روح گفت:

ـ بچه را کتك بزن.

او هم بچه را کتك زد و بچه شروع به گریه کرد. بعد با سرعت از آن شهر خارج شدند. پس از مدتی ماهیگیر جوان که عصبانی شده بود گفت:

ـ چرا گفتی آن بچه را کتك بزنم. این کار هم زشت بود.

ولی روح باز پاسخ داد:

ـ هیچ اشکالی ندارد.

غروب روز سوم آنها به شهر دیگری رسیدند. ماهیگیر که خسته شده بود برای استراحت روی زمین نشست. اتفاقاً بازرگانی از آنجا می‌گذشت با دیدن او پرسید:

ـ چرا در خیابان نشسته‌ای؟

ماهیگیر پاسخ داد:

ـ من در این شهر غریب هستم و کسی را ندارم تا به خانه‌اش بروم.

بازرگان گفت:

ـ مگر ما با هم برادر نیستیم؟ آیا یك خدا ما را نیافریده است؟ پس به خانهٔ من بیا.

بدین ترتیب ماهیگیر به خانهٔ بازرگان رفت و شب را در آنجا خوابید.

اما سه ساعت قبل از طلوع خورشید و وقتی هنوز هوا تاریك بود روحش او را بیدار کرد و گفت:

ـ به اتاق بازرگان برو و او را بکش. بعد طلاهایی که کنار سر گذاشته را بردار که خیلی به آن نیاز داریم.

چاقویی کنار سر بازرگان قرار داشت. ماهیگیر آن را برداشت، اما ناگهان بازرگان چشمان خود را باز کرد و پرسید:

ـ آیا تو خوبی را با بدی جبران می‌کنی و به خاطر لطفی که در حقت کردم خونم را می‌ریزی؟

روح گفت:

ـ او را بکش.

و ماهیگیر او را کشت و طلاها را برداشت. پس از مدتی راه رفتن و در حالی که از شهر دور شده بودند، ماهیگیر جوان گفت:

ـ این چه کاری بود؟ چرا گفتی بازرگان را بکشم و طلاهایش را بدزدم؟ تو خود شیطانی.

اما روح باز پاسخ داد:

ـ اهمتی ندارد.

ماهیگیر گفت:

ـ نه! خیلی هم اهمیت دارد. تو مرا به کارهای زشت و پست وادار کردی. چرا این کار را کردی؟

روح گفت:

ـ وقتی تو مرا تنها به دنیا فرستادی قلبی به من ندادی. بنابراین من این کارها را یاد گرفتم.

ماهیگیر جوان گفت:

ـ تو شیطانی! تو باعث شدی عشقم را فراموش کنم و کارهای زشت انجام‌دهم.

بعد کیف طلاها را دور انداخت و گفت:

ـ من دیگر با تو سفر نمی‌کنم و مثل قبل تو را از بدنم دور می‌کنم.

آنگاه پشت به ماه ایستاد و با چاقوی کوچکی سایه‌اش را که در واقع روحش بود جدا کرد. روح گفت:

ـ آدم برای یک بار می‌تواند روحش را از خود دور کند، اما وقتی روح دوباره به بدنش برگشت دیگر نمی‌تواند آن را دور کند و همیشه باید با آن زندگی کند.

ماهیگیر جوان گفت:

ـ من به خلیج کوچکی که پری دریایی در آنجا آواز می‌خواند می‌روم و او را صدا می‌کنم و به او می‌گویم چه کارهای زشتی انجام داده‌ام.

روح گفت:

ـ دنیا پر از زنهایی است که خیلی زیباتر از پری هستند. خودت را بیش از این اذیت نکن و به دنبال من بیا.

ماهیگیر جوان پاسخی نداد و به سمت خلیج کوچکی که پری در آن آواز می‌خواند رفت. وقتی به آنجا رسید پری را صدا کرد اما جوابی نشنید.

روح گفت:

ـ دیگر هیچ‌وقت او را نمی‌بینی. با من بیا چون من سرزمین خوشبختی را می‌شناسم و می‌دانم در آنجا چه کارهایی انجام می‌شود.

اما ماهیگیر جواب نداد و کلبه‌ای در میان صخره‌ها برای خود ساخت و هر روز و شب پری دریایی را صدا کرد، اما هیچ‌وقت پری از آب بیرون نیامد.

پس از گذشت یک سال روح با خود گفت:

ـ من در این مدت کارهای شیطانی زیادی به او پیشنهاد کرده‌ام، اما قدرت عشق او بیش از این چیزها بود. حالا وقتش رسیده که کارهای خوب به او پیشنهاد کنم شاید دوباره به سراغم بیاید.

به همین خاطر گفت:

ـ من دربارهٔ لذایذ دنیایی با تو حرفها گفته‌ام، اما تو گوش ندادی. حالا از دردهای دنیا می‌گویم. دربارهٔ مردمی که غذایی ندارند و از بیماری

می‌میرند. بیا به کمك فقیران، مریضها و مردم غمگین برویم و آنها را یاری کنیم.

اما باز ماهیگیر به حرفهای او جوابی نمی‌داد.

پس از پایان سال دوم روح گفت:

ـ من کارهای زشت و خوب زیادی به تو پیشنهاد کرده‌ام. اما عشق تو قوی‌تر از من بود. بگذار وارد قلبت شوم تا چون قبل با هم باشیم.

ماهیگیر جوان گفت:

ـ تو می‌توانی وارد قلبم شوی، در این مدت که بدون قلب بودی مطمئناً خیلی سختی کشیده‌ای.

روح گفت:

ـ اما من راهی برای ورود به آن را نمی‌شناسم. قلب تو جای من نیست چون پر از عشق است.

و ماهیگیر گفت:

ـ ای کاش می‌توانستم کمکی کنم.

در این بین صدای گریه‌ای از سوی دریا شنیده شد. صدای گریه‌ای که آدمها وقتی یکی از ساکنان دریا می‌میرد می‌شنوند و با خود چیزی سفیدتر از نقره می‌آورند. و بعد که به ساحل رسیدند ماهیگیر متوجهٔ پیکر بی‌جان پری دریایی شد که جلوی پایش افتاده بود. او خود را بر زمین انداخت و او را در بین بازوان قهوه‌ای‌اش گرفت. دریای سیاه هم‌چنان جلو و جلوتر می‌آمد و از قصر پادشاه آن صدای گریه به گوش می‌رسید.

روح گفت:

ـ دریا دارد به جلو می‌آید. اگر عجله نکنی تو را خواهد کشت. به محل امنی بیا.

اما ماهیگیر دیگر به حرفهای او گوش نمی‌داد. او به پری دریایی کوچك گفت:

ـ عشق بهتر از عقل است. عشق ارزشمندتر از ثروت است. عشق بهتر از دختران زیبا است. هنگام طلوع خورشید هرچه صدا کردم نیامدی. ماه

صدای مرا شنید، اما تو نشنیدی. من آدم پستی شدم و تو را ترک کردم و سرگردان شدم. اما عشق تو همیشه با من بود و همواره در دل من قوت داشت. هیچ چیز قدرت مقابله با آن را نداشت و حال که تو مُردی من هم برای تو می‌میرم.

روح اصرار می‌کرد که ماهیگیر خود را کنار بکشد، اما فایده‌ای نداشت. عشق او واقعاً عمیق بود. دریا نزدیکتر آمد و با موجهایش ماهیگیر را در برگرفت. وقتی ماهیگیر حس کرد پایان کار است قلبش شکست. و همین که قلبش شکست روح راهی برای ورود به آن پیدا کرد و مثل قبل با او شد. و پس از لحظاتی دریا با امواج خود جسم ماهیگیر را پوشاند.

هنگام صبح کشیش به کنار دریا آمد که به خاطر توفان همه جا را ویران کرده بود و جسد بی‌جان ماهیگیر را دید که روی ساحل افتاده بود و پری دریایی کوچك را در آغوش گرفته بود.

شاهزاده خوشبخت

مجسمه شاهزاده خوشبخت روی ستون بلندی برفراز شهر قرار داشت. بدنش پوشیده از برگ‌های نازك طلا بود. دو یاقوت براق جای چشمهایش قرار داشتند. و عقیقی سرخ و درشت هم روی دسته شمشیرش می‌درخشید.

مجسمهٔ واقعاً باشکوه و تحسین‌انگیزی بود. یکی از اعضای انجمن شهر که می‌خواست نشان دهد ذوق ادبی دارد و برای خود اعتباری کسب کند، گفت:

ـ این مجسمه مانند یك بادنما زیبا است.

اما از ترس این که مبادا مردم فکر کنند او آدم واقع‌بینی نیست، که در حقیقت این‌طور نبود، افزود:

ـ اما آن‌قدرها هم مفید نیست.

مادر کاردانی به پسرش که گریه می‌کرد و ماه را می‌خواست گفت:

ـ از این مجسمه یاد بگیر. او هرگز برای چیزی گریه نمی‌کند.

مرد ناامیدی در حالی که به مجسمه شگفت‌آور خیره شده بود، با غرولند گفت:

ـ خدا را شکر که اقلاً یك نفر خوشبخت در دنیا پیدا می‌شود.

بچه‌های نواخانه با لباسهای بلند صورتی و پیش‌بندهای سفید در حالی

که از کلیسا خارج می‌شدند، گفتند:

ـ وای، درست مثل یك فرشته است.

معلم ریاضی گفت:

ـ شماها که تا به حال فرشته‌ای ندیده‌اید؟

بچه‌ها جواب دادند:

ـ چرا در خواب دیده‌ایم.

معلم ریاضی اخمی کرد، و از این که نمی‌توانست ثابت کند که بچه‌ها در خواب فرشته‌ای ندیده‌اند، ناراحت شد.

یك شب، پرستوی کوچکی بر فراز این شهر پرواز کرد. دوستانش شش هفته پیش به مصر مهاجرت کرده بودند و او جا مانده بود.

با خود گفت:

ـ حالا شب را کجا بخوابم؟ خدا کند در این شهر جایی پیدا شود.

در این موقع چشمش به مجسمه افتاد و فریاد کشید:

ـ شب را همان جا می‌خوابم. جای خیلی خوبی است و هوای تازه هم دارد.

با این فکر پایین رفت میان پاهای شاهزاده خوشبخت جا گرفت.

هم‌چنان که به دور و بر خودش نگاه می‌کرد، آهسته با خود گفت:

ـ حالا من یك تختخواب طلایی دارم، و آمادهٔ خواب شد؛ اما همین که خواست سرش را زیر بالش بگذارد، یك قطره درشت آب روی سرش چکید.

فریاد کشد:

ـ این دیگر چه بود! ستاره‌ها در آسمان چشمك می‌زنند، هوا صاف است، ابری هم در کار نیست، پس چطور باران می‌بارد؟ واقعاً که هوای شمال اروپا چقدر وحشتناك است.

قطره دیگری چکید. پرستو گفت:

ـ اگر یك مجسمه نتواند مرا از باران و خیس شدن حفظ کند، پس به چه درد می‌خورد؟ باید به دنبال یك دودکش بگردم.

این را گفت و تصمیم گرفت از آنجا پرواز کند و برود.

اما همین که خواست بال‌هایش را باز کند، قطره سوم چکید، به بالای سرش نگاه کرد ـ وای! چه می‌دید؟

چشمهای شاهزاده خوشبخت پر از اشك بود و قطره‌های اشك همین‌طور روی گونه‌هایش سرازیر می‌شدند. در پرتو نور ماه خیلی زیبا بود. پرستو کوچولو خیلی دلش برای شاهزاده سوخت.

از او پرسید:

ـ تو کی هستی؟

مجسمه گفت:

ـ من شاهزاده خوشبختم.

پرستو پرسید:

ـ پس چرا گریه می‌کنی؟ تو من را حسابی خیس کردی.

مجسمه در جواب گفت:

ـ وقتی من زنده بودم و مثل همه قلب داشتم، نمی‌دانستم که گریه چیست، چون در قصر سان‌سوسی زندگی می‌کردم، آنجا جایی برای غصه و اندوه نبود. روزها را با رفقایم در باغ سرگرم بازی می‌شدم و شبها در تالار بزرگ به آواز مشغول می‌شدم. دورتادور باغ دیوار خیلی بلند و بزرگی کشیده شده بود، و برای من هیچ وقت مهم نبود که پشت آن دیوار چه می‌گذرد، در اطراف من همه چیز زیبا و خوب بود. درباریان مرا شاهزاده خوشبخت می‌نامیدند، به راستی هم خوشبخت بودم، البته اگر بتوان لذتی از خوشبختی برد. این گونه من زندگی را سپری کردم، و همان‌طور هم مُردم، حالا که دیگر زنده نیستم آنها مرا در این مکان بسیار بلند قرار داده‌اند تا بتوانم تمام زشتی‌ها و بدبختی‌های شهرم را ببینم. که قلب من از سُرب است با این همه جز گریه کردن کار دیگری از من ساخته نیست.

پرستو با خود گفت:

ـ چی، پس او از طلای خالص نیست؟

اما چون که مودب بود نتوانست حرفش را بلند بر زبان آورد.

مجسمه با صدای آرام و آهنگینی گفت:

ـ پرستو به خیابان کوچکی که آن طرف شهر است پرواز کن. آنجا خانه محقری وجود دارد. یکی از پنجره‌های خانه باز است. از اینجا زن خیاطی را می‌بینم که سر میزی نشسته است. صورت لاغر و رنجوری دارد. دست‌های قوی و زمختش بس که با سوزن کار کرده است، سوراخ‌سوراخ شده است، و الآن هم مشغول دوختن گل ساعت بر روی لباس ساتن زیباترین ندیمه ملکه است تا آن را در مجلس رقصی که قرار بود برپا شود، بپوشد. در کُنج اتاق، بر روی تخت، پسر کوچولوی بیمارش دراز کشیده است. او تب دارد و هوس پرتقال کرده است، اما مادرش چیزی ندارد به او بدهد، و آرام و بی‌صدا اشك می‌ریزد، پسرك هم گریه می‌کند. پرستو، پرستو، پرستوی کوچولو، نمی‌خواهی یاقوت قرمز را از دسته شمشیر من برداری و برای او ببری؟ پاهای من به پایه‌های ستون چسبیده و نمی‌توانم حرکت کنم.

پرستو گفت:

ـ اما دوستانم در مصر منتظرم هستند. آنها بالای رود نیل پرواز می‌کنند، و با گلهای نیلوفر حرف می‌زنند. به زودی آنها در آرامگاه فرعون به خواب خواهند رفت.

شاهزاده گفت:

ـ پرستو، پرستو، پرستوی کوچولو، نمی‌خواهی تنها یك امشب را پیش من بمانی و پیك من شوی؟ آن پسر تشنه است و مادرش غمگین و پریشان خاطر است.

پرستو در جواب گفت:

ـ فکر نکنم به پسربچه‌ها علاقه‌ای داشته باشم. تابستان گذشته وقتی که بر روی رودخانه شنا می‌کردم، دو پسر بی‌تربیت که بچه‌های آسیابان بودند، مرتب به طرف من سنگ پرت می‌کردند. البته هیچ کدام از سنگ‌ها به من نخوردند. چون ما پرستوها دور از دسترس پرواز می‌کنیم، به علاوه من از

خانواده‌ای هستم که به زرنگی و چابکی شهرت دارند. کاری که آنها می‌کردند، توهین به ما بود.

اما شاهزاده خوشبخت آنقدر غمگین بود که دل پرستو کوچولو به حال او سوخت و گفت:

با این که اینجا خیلی سرد است، اما امشب را پیش تو می‌مانم و پیک تو می‌شوم.

شاهزاده گفت:

ـ از تو ممنونم، پرستو کوچولو.

به این ترتیب پرستو یاقوت بزرگ قرمز را از دسته شمشیر شاهزاده کند، آن را به نوکش گرفت و برفراز شهر پرواز کرد.

از کنار برج گذشت. آنجایی که بر روی عمارت فرشته‌های مرمری سفید کنده‌کاری شده بودند. از قصر هم عبور کرد و آهنگ موسیقی به گوشش رسید. دختر زیبایی با دلدا ماش به روی بالکن آمد. دلداده به دخترك گفت:

ـ ستاره‌ها شگفت‌آور هستند، قدرت عشق شگفت‌آورتر.

دختر در پاسخ گفت:

ـ کاش لباسم به موقع برای رقص باشکوه آماده شود، آن را به خیاط داده‌ام تا روی آن تعدادی گل ساعت بدوزد، اما او خیلی تنبل است.

پرنده پروازکنان از بالای رودخانه گذشت، و بادبانها را دید که به دکل‌های کشتی آویزان بودند. از محله کلیمی‌ها هم عبور کرد، و پیرمردهای یهودی را دید که با یکدیگر داد و ستد می‌کنند، و پولهای خود را در ترازوهای مسین وزن می‌کنند.

سرانجام به خانهٔ محقر رسید و به داخل نگاه کرد. پسرك در تختخواب دراز کشیده بود و از تب می‌سوخت، مادر خسته و رنجورش هم به خواب رفته بود.

پرنده به داخل اتاق پرید و یاقوت بزرگ قرمز را روی میز کنار انگشتانه زن گذاشت. سپس به آرامی به طرف تختخواب پسر پرواز کرد و با بالهایش

پیشانی پسرک را باد زد.

پسر گفت:

ـ احساس می‌کنم خنک شده‌ام. حتماً حالم رو به بهبودی است.

سپس به خواب دلپذیری فرو رفت.

پس از آن پرستو دوباره به نزد شاهزداه خوشبخت بازگشت و آنچه را انجام داده بود، برای او تعریف کرد. بعد گفت:

ـ خیلی عجیب است، با وجود آن که هوا خیلی سرد است، اما من گرم هستم.

شاهزاده گفت:

ـ به خاطر این است که تو یك کار خوب انجام داده‌ای.

پرستوی کوچك همین‌طور که فکر می‌کرد به خواب فرو رفت. او هر وقت که فکر می‌کرد، خوابش می‌گرفت.

وقتی که خورشید طلوع کرد، پرستو به طرف رودخانه پرواز کرد، و در آبهای رودخانه خود را شستشو داد. در آن هنگام استاد پرنده‌شناس شهر که از روی پل عبور می‌کرد، چشمش به پرنده افتاد و گفت:

ـ چه پدیده جالبی! یك پرستو در زمستان!

این را گفت و یك مقاله بلندبالا درباره آن به روزنامه محلی نوشت. مقاله را چاپ کردند، اما مردم چیزی از آن سردرنیاوردند.

پرستو که آثار وجد و شعف از سیمایش نمایان بود گفت:

ـ امشب به مصر می‌روم.

او به تمام بناهای عمومی شهر سر زد و مدت زیادی روی نوك مناره کلیسا نشست. هر کجا می‌رفت، گنجشك‌ها جیك‌جیك‌کنان به هم دیگر می‌گفتند:

ـ چه غریبهٔ متشخصی!

پرستو از این تعریف و تمجیدها لذت می‌برد. وقتی که ماه درآمد، پرواز کرد و به نزد شاهزاده خوشبخت برگشت و فریاد کشید:

ـ تو هیچ پیغامی برای مصر نداری؟ من می‌خواهم بروم.

شاهزاده گفت:

ـ پرستو، پرستوی کوچك. نمی‌خواهی یك شب دیگر هم پیش من بمانی؟

پرستو جواب داد:

ـ اما در مصر منتظر من هستند. فردا دوستانم به طرف دومین آبشار بزرگ پرواز خواهند کرد. آنجا اسب آبی در میان نی‌ها می‌خوابد؛ او تمام طول شب به ستاره‌ها خیره می‌شود، و وقتی که ستارهٔ صبح طلوع می‌کند، فریاد شادی سر می‌دهد، و بعد سکوت می‌کند و دیگر هیچ نمی‌گوید؛ هنگام ظهر شیرهای زردرنگ برای نوشیدن آب به کنار رودخانه می‌آیند. چشمان آنها مثل یاقوت سبز است، غرش آنها بلندتر از صدای غرش آبشار است.

شاهزاده گفت:

ـ پرستو، پرستو، پرستوی کوچك. آن سوی شهر مرد جوانی را در اتاق زیر شیروانی می‌بینم، او پشت میزی که مملو از کاغذ است نشسته است. و در داخل لیوانی که کنار دستش قرار دارد، دسته‌ای بنفشه، پژمرده است. مرد جوان موهای قهوه‌ای و فری، لبهایی مثل انار قرمز، و چشم‌های بزرگ و خواب‌آلودی دارد. او مشغول نوشتن نمایشنامه‌ای برای مدیر تأتر است، و می‌خواهد آن را زودتر تمام کند. اما آن‌قدر یخ کرده است که دیگر نمی‌تواند به نوشتن ادامه دهد. در بخاری دیواری آتشی روشن نیست، و از شدت گرسنگی بی‌حال شده است.

پرستو کوچولو که قلب مهربان و رئوفی داشت، گفت:

ـ باشد، من یك شب دیگر را هم پیش تو می‌مانم. لابد باید برای او هم یك عقیق سرخ ببرم؟

شاهزاده گفت:

ـ افسوس! من حالا دیگر یاقوتی ندارم. چشمهایم تنها چیزهایی هستند که برایم باقی مانده‌اند، آنها از یاقوت کبود کمیاب درست شده‌اند. یکی از

آنها را درآور و برای او ببر. مرد جوان می‌تواند آن را به جواهرفروش بفروشد، و با پول آن برای خود غذا و هیزم تهیه کند، و کار نوشتن نمایشنامه را تمام کند.

پرستو گفت:

ـ شاهزاده جان، من نمی‌توانم این کار را بکنم.

این را گفت و شروع به گریستن کرد.

شاهزاده گفت:

ـ پرستو، پرستو، پرستوی کوچك، کاری که دستور می‌دهم انجام بده.

به این ترتیب پرستو یکی از چشمهای شاهزاده را درآورد و به طرف اتاق زیرشیروانی پرواز کرد. سقف اتاق سوراخ بود، و او به راحتی از میان سوراخ رد شد و به داخل اتاق پرید. مرد جوان سرش را در میان دست‌هایش پنهان کرده بود، و به همین دلیل صدای بالهای پرنده را نشنید، وقتی به بالا نگاه کرد، دید که یاقوت کبود زیبایی روی بنفشه پژمرده گذاشته شده است.

مرد جوان فریاد کشید:

ـ وای، یك نفر از من قدردانی کرده است. این باید از طرف یك آدم بزرگ باشد. حالا می‌توانم به نوشتن نمایشنامه ادامه دهم و آن را تمام کنم.

او خیلی خوشحال و راضی به نظر می‌رسید.

روز بعد پرستو به طرف بندر پرواز کرد، و بر روی دکل کشتی بزرگی نشست و ملوانان را نگاه کرد که صندوق‌های بزرگ را از انبار کشتی با طناب بالا می‌کشیدند. هر صندوقی را که بالا می‌آوردند، با فریاد می‌گفتند:

ـ هی! بجنبید.

پرستو بلند گفت:

ـ من می‌خواهم به مصر بروم.

اما کسی اهمیتی به آنچه او گفت نداد. وقتی که ماه درآمد، دوباره به پیش شاهزاده برگشت.

پرنده گفت:

ـ آمده‌ام تا از تو خداحافظی کنم.

شاهزاده گفت:

- پرستو، پرستو، پرستوی کوچك. نمی‌خواهی یك شب دیگر را هم پیش من بمانی؟

پرستو گفت:

- اما زمستان از راه رسیده است. به زودی اینجا برف سنگینی خواهد بارید. اما در مصر هوا گرم است. خورشید گرم به درخت‌های سبز خرما می‌تابد. و تمساح‌ها در گِل‌ها دراز می‌کشند و با بی‌حالی و سستی به اطراف نگاه می‌کنند. رفقایم در معبد لانه می‌سازند، و کبوترهای سفید و حنایی آنها را تماشا می‌کنند، و با یکدیگر بغوبغو می‌کنند. شاهزاده مجبورم تو را ترك کنم، اما همیشه به یادت هستم و هرگز فراموشت نمی‌کنم. بهار آینده یاقوتی قرمزتر از گل سرخ و یاقوت کبودی به رنگ آبی دریای بزرگ به جای دو جواهری که از دست دادی برایت می‌آورم.

شاهزاده خوشبخت گفت:

- آن پایین، در میدان، دخترك کبریت‌فروشی ایستاده است. کبریت‌هایش در میان گل و لای افتاده‌اند و همه کثیف و آلوده شده‌اند. او گریه می‌کند، اگر به خانه برود پدرش حتماً او را تنبیه خواهد کرد. نگاه کن نه جورابی به پا دارد و نه کفشی و سر کوچکش هیچ پوششی ندارد. پرستو بیا چشم دیگر مرا درآور و آن را به او بده، تا پدرش او را کتك نزند.

پرستو گفت:

- یك شب دیگر را هم پیش تو می‌مانم. اما نمی‌توانم چشم ترا درآورم. چون که تو کاملاً کور می‌شوی.

شاهزاده گفت:

- پرستو، پرستو، پرستوی کوچك، کاری را که به تو می‌گویم انجام بده.

به این ترتیب پرنده چشم دیگر شاهزاده را درآورد، به طرف دختر کبریت‌فروش فرود آمد و جواهر را توی دستش انداخت. دخترك با خوشحالی فریاد کشید:

ـ چه شیشه قشنگی.

و در حالی که می‌خندید به طرف خانه دوید.

پرستو به نزد شاهزاده برگشت و گفت:

ـ تو حالا دیگر کور شده‌ای و جایی را نمی‌بینی، برای همین من همیشه در کنار تو خواهم ماند.

شاهزاده بیچاره گفت:

ـ نه، پرستوی کوچولو، تو باید به مصر بروی.

پرستو گفت:

ـ من همیشه پیش تو خواهم ماند.

و در پای شاهزاده به خواب فرو رفت.

فردای آن روز پرنده بر روی شانه شاهزاده نشست و برای او داستان‌هایی از آنچه که در سرزمین‌های عجیب دیده بود، تعریف کرد. برای او از لك‌لك‌های سرخ گفت که در صف‌های طولانی بر روی سواحل رود نیل می‌ایستند و با منقارهای خود ماهی‌های قرمز صید می‌کنند؛ از ابوالهول گفت که به پیری جهان است، و در صحرا به سر می‌برد و همه چیز را می‌داند؛ از بازرگانانی گفت که در کنار شترهایشان به آرامی راه می‌روند و تسبیح کهربایی رنگ در دست‌هایشان نگه می‌دارند، از پادشاه کوه‌های ماه که به سیاهی آبنوس است و بلور بزرگی را پرستش می‌کند؛ از مار سبز بزرگی که در داخل درخت خرما می‌خوابد و بیست خادم به او کیك‌های عسلی می‌دهند؛ و از کوتوله‌هایی که بر روی دریاچه بزرگ با برگ‌های بزرگ پهن شناور می‌شوند و همیشه با پروانه‌ها می‌جنگند.

شاهزاده گفت:

ـ پرستوی کوچك عزیز، برایم از چیزهای عجیب و شگفت‌انگیزی گفتی، اما شگفت‌انگیزتر از همه رنجی است که مردان و زنان می‌برند. هیچ رنجی، به عظمت بیچارگی و بدبختی نیست. بر فراز شهر پرواز کن، ای پرستوی کوچولو، و آنچه را می‌بینی برایم بگو.

به این ترتیب پرستو بر فراز شهر بزرگ پرواز کرد، و دید که چه طور ثروتمندان در خانه‌های زیبایشان پایکوبی و خوشی می‌کنند، در حالی که فقرا در پای دروازه‌ها می‌نشینند و جایی برای زندگی ندارند. بعد به داخل کوچه‌های تاریك پر زد و چهره‌های رنگ پریده بچه‌های گرسنه را دید که با بی‌رمقی به خیابانهای تاریك و سیاه می‌نگرند. در زیر گذرگاه یك پل، دو پسربچه یکدیگر را بغل کرده بودند و سعی می‌کردند خود را گرم کنند. آنها گفتند:

ـ چقدر گرسنه هستیم!

نگهبان سر آنها فریاد کشید و گفت:

ـ از اینجا بروید. نباید این جا بمانید.

و پسرها در زیر باران سرگردان شدند.

پرستو بازگشت و آنچه را دیده بود برای شاهزاده تعریف کرد.

شاهزاده گفت:

ـ سراپای من پوشیده از طلای ناب است، آنها را ورق به ورق جدا کن و به فقرا بده؛ مردم همیشه فکر می‌کنند که طلا آنها را خوشبخت خواهد کرد.

پرستو طلای ناب را ورق به ورق از تن شاهزاده جدا می‌کرد، تا آن که سراپای شاهزاده خوشبخت تیره و خاکستری شد. ورق‌های طلا همه به فقرا داده شدند، صورت بچه‌ها گل انداخت، می‌خندیدند و در خیابان‌ها بازی می‌کردند و با شوق فریاد می‌کشیدند:

ـ حالا ما نان داریم!

سپس بارش برف شروع شد، پس از برف هم یخبندان شد خیابانها چنان می‌درخشیدند و برق می‌زدند که انگار از نقره پوشیده شده بودند، قندیلهای بلند یخ مثل خنجرهای بلوری از بام خانه‌ها آویزان بود، همه لباسهای خزدار پوشیده بودند، و پسرهای کوچك با کلاههای سرخی که بر سر داشتند سرسره بازی می‌کردند.

پرستوی بینوا هر لحظه بیشتر سردش می‌شد، اما چنان به شاهزاده دل

بسته بود که نمی‌توانست او را ترك بکند. پرستو هر وقت که نانوا متوجه نبود، خرده‌های نان را که بیرون دکان نانوایی ریخته بود نوك می‌زد و می‌خورد و سعی می‌کرد تا با به هم زدن بالهایش خود را گرم نگه دارد.

او می‌دانست که زیاد دوام نخواهد آورد و به زودی می‌میرد. بار دیگر که نیرویی گرفت به روی شانه شاهزاده پرید و زمزمه‌کنان گفت:

ـ خداحافظ شاهزاده عزیز. اجازه می‌دهی دستت را ببوسم؟

شاهزاده گفت:

ـ خوشحالم که بالاخره می‌توانی به مصر بروی. پرستوی کوچك، تو مدت زیادی اینجا ماندی؛ بیا صورتم را ببوس، چون من تو را خیلی دوست دارم.

پرستو گفت:

ـ من به مصر نمی‌روم. من به سرای مرگ می‌روم. مرگ برادر خواب است، این طور نیست؟

پرستو لب‌های شاهزادهٔ خوشبخت را بوسید و در پای او جان سپرد.

در آن لحظه، صدای ترك عجیبی از داخل مجسمه بلند شد. انگار چیزی شکست. حقیقت آن بود که قلب سربی دو پاره شده بود. حقیقتاً یخبندان و سرمای بدی بود.

صبح روز بعد شهردار به اتفاق اعضا انجمن شهر مشغول قدم‌زدن بود، هنگامی که از کنار ستون می‌گذشتند، به مجسمه نگاه کرد و گفت:

ـ آه، چقدر شاهزاده خوشبخت به نظر کهنه و مندرس می‌آید.

اعضا انجمن شهر که همیشه حرف‌های شهردار را تصدیق می‌کردند، گفتند:

ـ درست است، راستی که چقدر کهنه است.

و رفتند بالا تا نگاهی به مجسمه شاهزاده کنند.

شهردار گفت:

ـ نگاه کنید. عقیق سرخ از دستهٔ شمشیرش افتاده و چشمهایش را از

دست داده است، دیگر طلایی برایش باقی نمانده است.

اعضای انجمن گفتند:

ـ دست کمی از گدا ندارد!

شهردار ادامه داد:

ـ یك پرنده مرده هم در زیر پایش افتاده است. باید یك آگهی صادر کنیم که پرنده‌ها حق ندارند این جا بمیرند.

منشی شهرداری این پیشنهاد را یادداشت کرد. و چنین بود که مجسمه شاهزاده خوشبخت را پایین کشیدند.

استاد هنر دانشگاه گفت:

ـ چون دیگر زیبایی ندارد مفید هم نیست.

پس از آن که شاهزاده را پایین آوردند، او را در کوره ذوب کردند و شهردار جلسهٔ مشورتی برگذار کرد تا در مورد این که با فلز آن چه کار باید بکنند تصمیم‌گیری کنند.

او گفت:

ـ مسلم است که باید مجسمه دیگری بسازیم و این مجسمه باید پیکرهٔ من باشد.

هر کدام از اعضای انجمن شهرداری گفتند:

ـ باید پیکرهٔ من باشد.

و با هم دیگر به بحث و جدال پرداختند. آخرین باری که حرفهایشان را شنیدم، هنوز با هم دعوا داشتند و جروبحث می‌کردند.

بازرس کارگران کارخانه ریخته‌گری گفت:

ـ چقدر عجیب است! با این که قلب سربی شکسته شده، اما در کوره ذوب نمی‌شود. باید آن را دور بیندازیم.

به این ترتیب قلب را به روی کپهٔ خاکی که جسد پرستو نیز قرار داشت، پرت کردند.

خداوند به یکی از فرشتگانش گفت:

ـ برو و دوتا چیزی را که در شهر از همه گرانبهاتر هستند برای من بیاور.

فرشته قلب سربی و پرنده مرده را آورد.

خداوند گفت:

ـ چه انتخاب نیکویی کردی. زیرا در باغ بهشت من، این پرنده کوچك جاودانه آواز خواهد خواند، و در شهر طلایی من، این شاهزاده خوشبخت مرا پرستش خواهد کرد.

ضیافت کریسمس

رُدریك در حالی که با روزینا و مجسمه‌ساز در خانهٔ ییلاقی نشسته بود، اوراق دست‌نویس را باز کرد و گفت:

ـ تلاش می‌کنم، تلاش می‌کنم تا گاه‌گاهی به شخصیت کسی که در طول عمر خود با او مواجه شده‌ام دست یابم. همان گونه که می‌دانید من تجربه اندوهباری در گذشته داشته‌ام و همین امر باعث گشته تا به ضمیر تیرهٔ انسان دست یابم، از این رو همانند آدمی ره گم کرده در غاری بزرگ با مشعلی که به سرعت روبه خاموشی است، سرگردان گشته‌ام و اما این مرد (این قشر از انسانها) یك معمای حل نشدنی است.

مجسمه ساز گفت:

ـ خب، باید به اعماق وجودش نفوذ کنی، برای شروع اجازه بده تا ما هم تصویر و شناختی از او داشته باشیم.

ردریك در پاسخ گفت:

ـ بله، به راستی می‌توانم بگویم موجودی است که از سنگ مرمر تراشیده شده و در عین حال یك تکامل غیرواقعی از رشد انسان است که دارای درجهٔ عالی از هوشمندی است و با این همه خالق ربانی آن شیوهٔ تقدیرناپذیر خود را در وی به کار برده است. او به ظاهر یك انسان و یا حتی ممکن است همچون یك اسوهٔ کامل بشریت جلوه کند و با سایر انسان‌های معمولی دیگری

که مواجه می‌شوید، تفاوت داشته باشد. شاید او را فردی عاقل بپندارید، یعنی کسی که قادر به تکامل و تهذیب است و دست کم دارای ظاهر عادی و ظاهری است، اما مطمئناً قادر به پاسخ‌گویی به درخواست‌هایی که روح از روح دارد نیست، وقتی که سرانجام به او نزدیك می‌شوید و با او تماس پیدا می‌کنید، می‌بینید که سرد و غیرمادی است، یك بخار محض.

روزینا گفت:

ـ باور می‌کنم از آنچه که مورد نظرتان است، تصور درخشانی دارم.

شوهرش در حالی که لبخندی بر لب داشت، پاسخ داد:

ـ پس شاکر باش، اما تصور آنچه که قصد دارم بخوانم را نخواهی داشت، من فکر می‌کنم که چنین فردی از کمبودهای روحی‌اش آگاه باشد (که احتمالاً هرگز نمی‌باشد) و همین امر باعث شده تا احساس کند که همه چیز و همه کس غیرواقعی هستند و همین طور سرد و لرزان دنیا را سپری کند. در حالی که آرزو می‌کند سردی خود را با هر گونه رنج واقعی که سرنوشت برای انسان رقم می‌زند، مبادله کند.

پس از آن که ردریك از چنین مقدمه‌ای فارغ شد، شروع به خواندن کرد.

جنتلمن پیری در وصیت‌نامهٔ خود درخواست عجیبی کرده بود. این وصیت به عنوان آخرین فکر و عمل او منحصراً نتیجهٔ طولانی بودن حالت مالیخولیایی او بوده است. وی مبلغ قابل توجهی را برای تهیه سرمایه‌ای اختصاص داده بود که منافع آن می‌بایست هر سال و برای همیشه صرف تدارك برپا نمودن ضیافت کریسمس برای ده نفر از مستمندترین افرادی که یافت می‌شوند، گردد.

هدف صاحب وصیت‌نامه شاد نمودن قلب پر از درد بعضی از انسانهای غمگین نبود. بلکه در نظر داشت تا در این روز فرخنده و مقدس که غریو شادی و تبریکات مسرت‌بخش عید سراسر عالم و مسیحیت را دربرمی‌گیرد، آن احساس نفرت و خشمی که انسان در اثر ناملایمات از خود بروز می‌دهد، در این روز نیز آشکار شود. به این ترتیب او قصد داشت اعتراض خود را در برابر خط سیر دنیوی سرنوشت و نیز بیزاری تلخ خود را از آن دسته از

سیستمهای مذهبی یا فلسفی که گاهی طلوع خورشید را در دنیا می‌یابند و گاهی آن را از عرش به زمین می‌کشند، جاودانه سازد. و اینك وظیفهٔ دعوت از مهمانان و یا انتخاب آنها از میان افرادی که ممکن است خواست آنها را برای شرکت در این ضیافت ناگوار افزایش دهد، به دو شخص امین یا میزبان و ناظر بر امور صندوق واگذار گردید. این آقایان نیز همانند دوست مرحومشان افراد شوخ‌طبع و زیرکی بودند که کار اصلی‌اشان این بود که نخ‌های سیاه پارچه زندگی انسان را شمارش کنند و نخ‌های طلایی و قشنگ را از قلم بیندازند و فقط چهرهٔ زشت زندگی را به رخ بکشند. آنان وظیفه‌ای را که بهشان محول شده بود، از روی صداقت اجرا نمودند. البته شاید ظاهر این محفل در اولین روز ضیافت کلیهٔ حضار را ارضاء نمی‌کرد. این افراد از سراسر دنیا انتخاب شده بودند، انسان‌هایی که رنج‌هایشان الگوی خیل انسان‌هایی مصیبت‌دیده بود، پس از بررسی کافی نمی‌توان منکر شد که در وجود این افراد یأس‌وحرمانی وجود داشت که شاید بعضی اوقات از علل نامعقولی سرچشمه می‌گرفت، با این وجود انتقاد شدیدی بر علیه طبیعت و مکانیزم زندگی بود.

تدارکات و دکورهای این ضیافت احتمالاً به منظور تفهیم مسئله مرگ در زندگی بود، صاحب وصیت‌نامه مسئله وجود و هستی را این‌گونه معنا می‌کرد. تنها روشنی‌بخش سالن وجود مشعل‌ها بود، از هر سو پرده‌های کلفت و تیرهٔ ارغوانی‌رنگ آویزان بودند. شاخه‌های درخت سرو و حلقه‌های گل مصنوعی زینت‌بخش سالن ضیافت بود! نظیر همین گلها هم برای گذاشتن بر روی جسد متوفی استفاده شده بود. کنار هر بشقاب دسته‌ای جعفری قرار داشت. ظرف اصلی شراب، از ظروف نقره‌ای مخصوص نگهداری خاك مرده بود. مشروبها را در سبوهای کوچك چیده شده دور میز ریخته بودند؛ این سبوها درست شبیه به ظروفی بودند که اشك‌های عزاداران مصر باستان را در آن نگاه می‌داشتند. میزبانان (در صورتی که به دلخواه خود می‌توانستند جزئیات کار را فراهم کنند) وسواس مصریهای قدیم را فراموش نکرده بودند، آنها بر روی میز مهمانی یك اسکلت گذاشتند و جشن و پایکوبی خود را با پوزخند خونسردانه جسد به سُخره گرفتند. این مهمان

موحش که در لفاف سیاهی کفن شده بود، اکنون در سر میز جای داشت. نمی‌دانم بر اساس چه معیاری، اما زمزمه‌هایی بود که صاحب وصیت‌نامه خود با وسایل همان اسکلت در دنیای مادی گام نهاده است، و این که طبق یکی از شروط وصیت‌نامه او مجاز است تا هر سال در ضیافتی که خود تشکیل داده بود، شرکت کند. در این صورت شاید این مسئله دال بر این بود که او هیچ امیدی نداشت تا رحمتی به او برسد و بدیهایی را که در این دنیا احساس کرده یا متصور شده بود در آن دنیا جبران شود. و چنانچه مهمانان به آن اوهام سرگردانشان به دنبال کشف هدف زندگی این موجود خاکی برمی‌آمدند، باید پرده را کنار می‌کشیدند و نگاهی موشکافانه به جسد می‌انداختند، و هنگامی که به دنبال راه‌حلی دست نیافتنی برمی‌آمدند، تنها پاسخی که می‌یافتند نگاه خیره کاسه خالی چشمان جسد و پوزخند آرواره‌های اسکلت بود. همان‌طور که خود آن مرحوم زمانی از مرگ خواست تا معمای زندگی‌اش را حل نماید؛ همین پاسخ را یافته بود، و اکنون او طالب تکرار همین معما بود، هنگامی که میهمانان این ضیافت ناگوار، خود نیز اسیر چنگال همین سؤال می‌شدند، از پاسخ آن انگشت به‌دهان می‌ماندند.

چندتایی از مهمانان با دیدن تزیینات میز پرسیدند:

ـ این حلقهٔ گل چه معنایی دارد؟

آنها به حلقه درخت سرو اشاره می‌کردند که در کنار بازوی اسکلت قرار داشت، و از میان لفافه سیاه بیرون زده بود.

یکی از میزبانان در جواب گفت:

ـ این یك تاج است، تاجی برای محنت‌کش‌ترین فرد. البته پس از آن که بتواند رنج خود را اثبات کند.

مهمانی که پیش از همه به این ضیافت فرا خوانده شد، مردی بود با خلق و خویی آرام و متین، او توانایی مبارزه علیه یأس و حرمان شدیدی که طبیعتش او را موظف بدان می‌کرد، نداشت؛ از این رو بدون آن که چیزی او را از خوشبختی معذور دارد، زندگی سراسر مشقتی را سپری کرده بود، این بدبختی حرکت خون او را کند کرده، تنفسش را سنگین نموده، و مانند شیطان

پلید سنگینی بر روی هر تپش قلب آشفته‌اش فشار آورده بود. عمق مصیبت او به اندازهٔ عمق طبیعتش بود. بدبختی و مصیبت دومین مهمان این بود که قلب بیماری را در آغوش خود می‌پروراند، خشونت‌های اجتناب‌ناپذیر و پی‌درپی این دنیا، حمله دشمن، تنه زدن‌های بی‌توجه یك انسان غریبه، و حتی برخورد صادقانه و دوستانه یك دوست و امثالهم، زخم‌هایی بر روی قلبش پدید آورده بود و آن را به جراحتی مصیبت‌بار تبدیل کرده بود. همچنان که عادت افراد مصیبت‌زده است، او هم کاملاً مایل بود تا این زخم‌های مصیبت‌بار را به هر کسی که به خود رنج دیدن آنها را می‌دهد، نشان دهد. سومین مهمان یك فرد مالیخولیایی بود. توهمات این شخص اسراری را در داخل و خارج دنیایش به وجود آورده بود، به همین علت او چهره‌های دهشتناکی در آتش‌خانه تمساح‌هایی در ابرهای غروب آسمان، و شیاطینی را در هیبت زنان زیبا رؤیت می‌کرد، گاهی اوقات می‌دید که در زیر تمامی چهره‌های فریبنده طبیعت، زشتی و پلیدی نهفته است. شخص پهلویی او فردی بود که در دوران جوانی به نوع بشر اعتماد زیادی کرده بود، و به وجودشان بسیار امیدوار بود، اما پس از آن که با افراد درمانده و ناامید بسیاری مواجه شده بود، با ناامیدی پس رفته بود. چند سال پیش همین انسان بیزار از جامعه بشری مشغول جمع‌آوری علل تنفرش از نوع بشر شده بود. بله، عواملی نظیر قتل، شهوت، خیانت، نمك‌نشناسی، بی‌وفایی دوستان مورد اعتماد، شرارت‌های غریزی کودکان، عدم پاك‌دامنی زنان، جرائم پنهان و ریاکاری در انسان‌هایی که ظاهری مقدس‌مآب دارند و خلاصه هر نوع رفتاری از این قبیل واقعیات تلخ که خود را با زیبایی و شکوه ظاهری بزك می‌کنند و خوب جلوه می‌دهند، همگی انگیزه‌هایی برای بیزاری او از انسان بودند. بی‌رحمی و شقاوت هم به این مجموعه اضافه شده بود، او زندگیش را صرف جمع‌آوری این واقعیات تلخ و اندوهبار نموده بود و این واقعیات تلخ قلب رئوف و مهربان این مرد بیچاره را به درد می‌آوردند.

نفر بعدی ابروهای پهنی داشت، که به سمت پایین سرازیر شده بود، طبیعتاً در سالن چهره‌ای جدی و غیراحساساتی داشت، او از مخیله

فراموش‌ناپذیرش، مسئولیت و وظیفهٔ رساندن پیام بزرگی را به دنیا احساس کرده بود، اما کسی به آن پیام توجه‌ای نمی‌کرد، یا شاید هم گوش شنوایی نبود. به همین خاطر مدام از خود سؤالاتی تلخ و سرزنش‌آمیز می‌کرد:

ـ چرا انسان‌ها پیامم را تصدیق نمی‌کنند؟ آیا من نادانی خودفریب بیش نیستم؟ رسالت من در این دنیا چیست؟ قبرم کجاست؟

در طول ضیافت هم شرابهای داخل ظرف مخصوص نگهداری خاك مرده تا ته سرکشید، بدان امید که این شراب، آتش ابدی‌ای که سینه‌اش را می‌سوزاند، فرو نشاند. از آن واهمه داشت تا نتواند به‌همنوعانش کمك نماید.

مهمان بعدی وارد شد، او دوران جوانی‌اش را به عیاشی و خوشگذرانی سپری کرده بود. همان دوژوان مسرور دیروز و درمانده امروز چهارتا چروك در ابروانش افتاده بود، موهای خاکستری‌رنگ سرش به خوبی قابل شمارش بودند. در حالی که سرشار از احساسات و شور بود، جوانیش را به بطالت گذرانده بود، اما سرانجام به آن نقطه وحشتناك در زندگی رسیده بود؛ به مرحله‌ای که حماقت و نادانی از ما دور می‌شود و ما را رها می‌کند تا باعقل پیمان دوستی ببندیم، حالا او سرد و منزوی آمده بود تا در این ضیافت عقل را جویا شود، و می‌اندیشید که شاید این اسکلت همان عقل باشد. میزبانان برای این که این محفل را تکمیل کنند، شاعر مفلوکی را که در نوانخانه‌ای جای داشت و نیز ابله افسرده‌ای را از گوشهٔ خیابان به اینجا فراخوانده بودند. این آخری از خلأیی که در تمام طول مدت عمرش می‌کوشید با هوشمندی و ذکاوت پر کند، آگاه بود، او در خیابانها بیهوده بالا و پایین می‌رفت و سرگردان بود و با درماندگی ناله می‌کرد، کوشش‌هایش بی‌نتیجه مانده بود. تنها بانوی این مجلس کسی بود که از زیبایی کامل و بی‌نقص محروم بود، آن هم صرفاً به این خاطر که لکهٔ کوچکی در چشم چپش وجود داشت، گرچه این عیب ناچیز بود، اما به کلی روحیه‌اش را مغشوش کرده بود، و به همین دلیل زندگی را به تجرد و در خلوت گذرانده بود، و سیمایش را حتی از نگاه خویش پنهان می‌کرد. به همین سبب اسکلت کفن پیچ‌شده در یك سوی میز و این بانوی بیچاره در سوی دیگر جا داشتند.

فقط شرح آخرین مهمان مانده است. مرد جوانی با ابروانی نازك، گونه‌هایی زیبا و قیافه‌ای متجدد امروزی. تا آن‌جایی که ظاهرش نشان می‌داد، می‌توانست به جای آن که در جمع این آدمهای مفلوك، ناکام، عذاب دیده و بدطالع جا گیرد، بر سر میز جشن کریسمس شاد حضور پیدا کند. هنگامی که آنها متوجهٔ نگاه موشکافانه‌ای که این از راه رسیده به حضار انداخت شدند، شایعات شروع شد. او بین آنها چه کار می‌کرد؟ چرا اسکلت بانی این ضیافت مفصل‌های چابك خود را ازهم باز نمی‌کرد تا به سوی این مهمان غریبهٔ ناخوانده رود و او را از سر میز کنار زند؟

مرد بیمار در حالی که زخم جدیدی قلبش را می‌شکافت، گفت:

ـ واقعاً شرم‌آور است. آمده اینجا تا ما را ریشخند کند! بعد هم با دوستان همپالکی‌اش ما را دست خواهند انداخت و بدبختی‌های ما اسباب خنده و تفریح‌شان خواهد شد.

فرد مالیخولیایی با تبسم تلخی گفت:

ـ اوه، به او اهمیت ندهید! او از این قدح، سوپ افعی نوش خواهد کرد، و اگر راگوی عقرب هم سر میز باشد، آن را هم به وی تعارف خواهیم کرد. در مورد دسر هم، او سیبهای سُدوم[1] را میل خواهد کرد. اگر از خوراك کریسمسشان خوشش آمد، سال بعد هم می‌تواند به این ضیافت بیاید.

مرد افسرده به آرامی گفت:

ـ سربه‌سرش نگذار، چه اهمیتی دارد که بدبختی چند سال دیرتر یا زودتر به سراغ آدم بیاید؟ اگر این مرد جوان در حال حاضر خود را خوشبخت می‌داند، اشکالی ندارد، بگذارید اکنون در کنار ما بنشیند تا نکبت و بدبختی به سراغش آید.

مرد ابله به او نزدیك شد، چهره‌اش پیوسته همان حال حزن‌افزا را داشت، گویی درخواستی بیهوده داشت و همین باعث می‌شد تا مردم بگویند که او همیشه در جستجوی عقل از دست‌رفته‌اش می‌باشد. پس از بررسی

---

1. Sodom شهر سدوم در شمال بحرالمیت که مرکز فساد بوده است.

زیاد، دست غریبه را لمس کرد، اما فوراً دست خود را کنار کشید. سرش را تکان داد و لرزید، و من‌من‌کنان گفت:

ـ سرد است، سرد است، سرد است!

مرد جوان لرزید و لبخندی بر لبانش نقش بست.

یکی از میزبانان گفت:

ـ آقایان و شما خانم، قضاوت و احتیاط ما را این‌گونه بد تعبیر نکنید، فکر نکنید که ما این غریبه جوان آقای گرویس هاستینگز[1] را بدون بررسی کامل و تفکر در ادعاهایش دعوت نموده‌ایم، به ما اعتماد کنید، هیچ کس چون خود او شایسته جایی که نشسته، نمی‌باشد.

سخنا میزبان اجباراً رضایت‌بخش بود. از این‌رو همه در سر جای خود نشستند، و درباره اهمیت کریسمس گفتگو نمودند، اما کارهای شخص مالیخولیایی حرفشان را نیمه کاره گذاشت. او صندلی‌اش را با فشار کنار زده بود و ادعا می‌کرد یك سینی پر از افعی و وزغ پخته شده جلویش نهاده شده، و در لیوان شرابش، لجن است. پس از آن که از اشتباه درآمد، به آرامی سرجایش نشست. گویی همان‌طور که شراب از ظرف مخصوص نگهداری خاك مرده سرازیر می‌شد، افسردگی در آن حلول می‌کرد؛ با خوردن این شراب آنها سرحال نمی‌آمدند، بلکه این شراب، شرابخوران را به حالت افسردگی عمیقی فرو می‌برد، یا آن که روحشان را دست‌خوش اضطراب و آشفتگی می‌کرد. گفتگوی میهمانان دامنه گسترده‌ای پیدا کرد، راجع به چیزهای مختلفی صحبت می‌کردند، دربارهٔ انسانهایی که حضورشان بر سر میز این ضیافت ارزش داشت، سخن می‌راندند و داستان‌هایی غمناکی می‌گفتند، از تصادفات و وقایع ترسناك در تاریخ بشر، از جنایات دهشتناك که در صورت توجه واقع‌بینانه، ناشی از التهابات دردآور بودند، از موجوداتی که همگی بدبخت و مفلوك بودند و از کسانی که ظاهر خوشبخت هستند، اما دیر یا زود بدبختی گریبانشان را می‌گیرد، از صحنه‌های دقایق آخر عمر و

---

1. Gervayse Hastings

بستر مرگ و این که از سخنان یك انسان محتضر چه برداشتی می‌شود. از خودکشی و این که چه روشی برای خودکشی مناسب‌تر است: دار زدن، چاقو، خوردن سم، غرق شدن، مرگ در اثر گرسنگی تدریجی یا دود ذغال، داد سخن می‌گفتند، همان‌طور که عادت بیماران روحی است، اکثر این مهمانان نیز می‌خواستند هرطور شده رنج خود را هسته اصلی بحث قرار دهند و ثابت کنند که مصیبت‌دیده‌ترین هستند. شخص متنفر از جامعهٔ بشری با شدت و حدت تمام وارد مقوله شرارتها شده بود و در تاریکی این‌سو و آن‌سو می‌رفت، گاهی هم سوسوی نور ضعیف بر روی قیافه‌های مخوف و آن صحنهٔ وحشتناك پس و پیش می‌رفت.

هر از چند گاهی فکری دردمندانه او را عذاب می‌داد به این که انسانها روز به روز، سرخورده‌تر می‌شوند و این که بشر با نگاهی حسرت‌بار به زندگی می‌نگرد، زندگی‌ای که به مثابه یك جواهر، یك الماس یا گنجی گرانبها می‌ماند. و این زندگی را کاملاً به آن دلبستگی‌های روحی جهان دیگر که به منزلهٔ سنگهای گرانبها در تاریك آسمان می‌باشند، ترجیح می‌دهد. و آن‌گاه با علم به این بدبختی صورت خود را میان دستانش پنهان کرد و گریست. مرد غم‌زده‌ای که مظهر ناخشنودی بود، احتمالاً می‌توانست مهمان مناسبی برای این ضیافت باشد. او که در هر مرحله از سنش بدترین و شدیدترین تلخی‌های زندگی را چشیده بود تمام فرزندان آدم که از بخت خوب و خوش لذت می‌برند، به هر حال روزی در لحظاتی شوم به قلب ضربه خورده و شکست خورده خود معترف می‌شوند و بر سر این میز جا می‌گیرند. اما این طور به نظر رسید که در کل لحظات این ضیافت آن غریبهٔ جوان، گرویس هاستینگز برای تسخیر روح سردرگم بی‌نتیجه ماند.

صحبتهای مرد جوان سبك‌تر، سردتر و غالباً درخشان بود، اما حرفهایش نشان نمی‌داد که قلبی رنج‌کشیده داشته باشد.

شخص بیزار از جامعهٔ بشریت وقتی احساس کرد که هاستینگز می‌خواهد صحبت کند بی‌هیچ ملاحظه‌ای گفت:

ـ آقا خواهش می‌کنم دوباره مرا مخاطب خود قرار ندهید. ما حق

صحبت با یکدیگر را نداریم. کوچکترین وجه مشترکی بین افکار ما وجود ندارد. نمی‌دانم چگونه اینجا آمده‌اید، فکر می‌کنم من و سایر رفقایم طبق آنچه که الان خودتان گفتید، در نظر شما مثل سایه هستیم، سایه‌هایی که روی دیوار حرکت می‌کنند. مسلماً شما هم برای ما سایه‌ای بیش نیستند!

مرد جوان لبخندی زد و تعظیم کرد، به صندلی تکیه داد، دکمه‌ی بالای کتش را بست، انگار سالن ضیافت رفته‌رفته سرد می‌شد. مرد ابله دوباره نگاه مالیخولیایی خود را به جوان دوخت و زمزمه‌کنان گفت:

ـ سرد است! سرد است! سرد است!

ضیافت به پایان رسید، و مهمانان متفرق شدند. صحنه‌ای که از مقابلشان گذشته بود، در نظرشان همچون توهمی بیمارگونه و یا واپسین نفس‌های قلب بیماری در حال احتضار تجسم می‌یافت. گاه‌گاهی، در طی سال وقتی این انسانهای افسرده و مأیوس با هم روبه‌رو می‌شدند، نگاه‌های سریع و زودگذری به یکدیگر می‌انداختند و می‌گذشتند، اما همین نگاه‌های کوتاه نشان می‌داد که آنها طبق آنچه تقدیر برایشان مقدر کرده بود، زندگی را به سر می‌بردند. گاهی هم اتفاق می‌افتاد که دوتا از آنها در حالی که خود را در رداهای سیاه پوشانده بودند و با بهره‌جویی از تاریکی دزدانه راه می‌رفتند سینه به سینه با هم مواجه می‌شدند. گاهی هم تصادفاً در گورستان کلیسا با هم برخورد می‌کردند. یك بار هم اتفاق می‌افتاد که دو نفر از این مهمانان در آفتاب نیم‌روز در خیابانی شلوغ سینه به سینهٔ هم برخوردند، آنها مانند روح‌های سرگردان در آن حوالی می‌گشتند و متحیر بودند که چرا اسکلت در آن نیم‌روز بیرون نیامده است.

اما هرگاه که این میهمانان کریسمس مجبور می‌شدند برای انجام پاره‌ای کارها به دنیای پرجنب‌وجوش قدم گذارند، مطمئن بودند که مرد جوانی را که بی‌هیچ حسابی به ضیافت فرا خوانده شده بود، خواهند دید. بله، او را که غرق در سرور و کامیابی بود می‌دیدند، برق درخشان چشمانش را می‌دیدند؛ صدای آرام و بی‌خیال او را می‌شنیدند و با چنان خشمی که فقط اشرافیت بدبخت می‌تواند ابراز کند، با حود غرولندکنان می‌گفتند:

ای خائن! پست‌فطرت شیاد! دستگاه الهی، به موقع، به خاطر این که در ضیافت کریسمس به ناروا خود را در بین ما جا زده بود و در جشن ما خوشگذرانی کرده بود، حقش را کف دستش خواهد گذاشت!

اما همان‌طور که آنها می‌گذشتند، چشمان نجیب مرد جوان بر روی این قیافه‌های درهم‌درنگ می‌کرد، انگار با چشمانش و با حالتی تمسخرآمیز می‌گفت:

ـ اول راز درونی مرا دریابید، بعد قضاوت کنید!

زمان سپری شد، دوباره محفل شاد کریسمس با نیایش‌های دلنشین کلیساها، با ورزش‌ها و بازی‌های متنوعش، با برپایی ضیافت‌ها و چهره‌های درخشان و شادی که در کنار آتش گرم‌خانه‌ها دیده می‌شد، از راه رسید. طبق سنت سال قبل، سالن با همان پرده‌های ارغوانی تیره‌رنگ با مشعل‌های کم‌نور تزیین شده بود. اسکلت کفن‌پوش بر جایش نشسته بود، و شاخه‌های سرو به عنوان پاداش برای کسی که بین آنها از همه مفلوک‌تر بود بالای سرش قد کشیده بودند. از آنجایی که میزبانان رنج دنیا را پایان‌ناپذیر می‌دانستند، مشتاق بودند تا بدبختی را با انواع شکل‌هایش به معرض نمایش گذارند، به این سبب صلاح ندیدند تا از نو همان افراد محفل سال پیش را گردهم آورند. در سال نو چهره‌های جدیدی، افسردگی‌های خود را بیان می‌داشتند.

یکی از مهمانان، مرد باوجدانی بود که وجدانش زیر باری سنگینی می‌کرد (مرگ مخلوق بیچاره‌ای) و برای این که عذاب خود را بیشتر کند، با بررسی چگونگی بروز حادثه خود را آزار می‌داد، او نمی‌توانست تشخیص دهد که در مرگ وی، دخیل بوده یا نه. از این رو مدام خود را با مسئله قتل رنج می‌داد و زندگی‌اش را این‌گونه سپری می‌کرد، دائماً جزئیات مصیبت وحشتناك را حلاجی می‌کرد، تا این که دیگر فکرش به جایی نمی‌رسید، روحش هم دیگر هیچ چیز احساس نمی‌کرد، او بریده بود. مهمان دیگر مادری بود. البته زمانی مادر بود و الان به زنی تنها و بی‌کس تبدیل شده بود. او سالها پیش به مجلس جشنی رفته بود، هنگام مراجعت نوزادش را در بستر کوچکش خفه شده یافته بود. از آن پس با این خیال که کودك مدفون شده‌اش در تابوت در حال خفه شدن است، خود را عذاب می‌داد. نفر بعدی بانوی

مسنی بود که زمانهای پیش لرزش دائمی بدنش را به لرزه درمی‌آورد. دیدن سایهٔ تاریك و لرزان او روی دیوار، وحشتناك بود. لبانش مرتعش بود، حالت چشمانش از ناآرامی و لرزش روحش خبر می‌داد. از آن‌جایی که ذهنش آشفته و مغشوش بود، کشف این که چه بدبختی شومی این‌گونه او را دستخوش التهاب کرده بود، ناممکن می‌نمود. میزبانان هم فقط به خاطر ظاهر درمانده و پریشانی حالش او را بر سر این میز دعوت نموده بودند. بدون این که از گذشته‌اش اطلاعی داشته باشند.

وجود جنتلمن سرخ رو و صادقی به نام آقای اسمیت تعجب‌آور بود. وی ظاهراً در بسیاری از ضیافت‌های اشرافی شرکت می‌جسته و از روی عادتی که داشت، چشمك می‌زده است و این حالت باعث می‌شد تا میهمانان خنده سردهند، آن هم به خاطر دلیلی جزیی یا حتی بدون دلیل. اما معلوم شد که گرچه این دوست خوب ما از لحاظ روحی بسیار خوب و عالی بود، اما از قلب‌درد رنج می‌برد، به همین دلیل کوچکترین خنده، جانش را تهدید می‌کرد و ممکن بود باعث سکته‌اش شود، یا حتی اگر به موضوع خنده‌داری فکر می‌کرد، با ز هم این خطر او را تهدید می‌کرد، زیرا افکار مسرت‌بخش در جسمش اثر می‌گذاشت و باعث می‌شد تا بدنش به لرزه درآید. میزبانان هم به بهانهٔ وضعیت دردمندانه و خسته‌کننده و تضادی که بین جسم و روحش وجود داشت، او را به آن جا فراخوانده بودند، اما در حقیقت دعوت وی به امید تلقیح یك افسردگی طولانی‌مدت بود.

نفرات بعدی یك زن و شوهر بودند؛ هرگاه این دو فرصت دیدار یکدیگر را به دست می‌آوردند به طور زائدالوصفی یکدیگر را آزار می‌دادند، از این رو اشخاص کاملاً مناسبی برای این مجلس بودند. برعکس این دو، زوج دیگری بودند که هنوز با هم ازدواج نکرده بودند، آنها در اوایل زندگی قلبهای خود را با هم عضو کرده بودند، اما دست روزگار آنها را چون غباری از هم دور ساخته بود، و مدت درازی از هم جدا مانده بودند، و اکنون قلبهایشان وصال را نمی‌پذیرفت. از یك سوی قلبشان برای هم می‌تپید و مشتاق وصال بودند، از سوی دیگر از هم می‌رمیدند و کناره می‌گرفتند. بر سر دوراهی مانده بودند،

خود را بی‌یار و یاور می‌دیدند و به ابدیت چون صحرای بی‌انتهایی می‌نگریستند.

در کنار اسکلت، آدم دنیادوست و پول‌پرستی جای داشت ـ یك طرف ـ جمع‌کنندهٔ اشیاء درخشان، مردی که دفتر زندگیش و قفس روحش به زیر زمین بانکی که سپرده‌هایش را آنجا به ودیعه گذاشته بود، خلاصه می‌شد. او خود را یکی از خوشبخت‌ترین مردان شهر می‌پنداشت، و از دعوت خود در آن محفل متحیر بود، اما میزبانان به حضور وی اصرار ورزیدند، متقاعدش کردند که از عمق بدبختی خود بی‌خبر است.

چهرهٔ دیگر همان آشنای مجلس پیشین بود که بر سر میز جای داشت، گرویس هاستینگز که وجودش سؤالات و انتقادات بی‌شماری را برمی‌انگیخت.

او به آرامی و با رضایت خاطر برجای خود نشست. با این همه در آن چهرهٔ آرام و ساده، هیچ غمی خوانده نمی‌شد. میهمانان خیره به چشمانش خیره شدند، سری تکان دادند و احساس همدردی زائدالوصفی از خود نشان دادند (حقیقت هیچ‌گاه پنهان نمی‌ماند)، قلب آنها با بصیرت باطنی که دارند، چون غاری است که می‌توانند با وارد شدن به آن، به محلی که جایگاه اندوه بی‌پایان است دست یابند و دیگر سرگردانان را آنجا ببینند.

مردی که باری بر وجدانش سنگینی می‌کرد، گفت:

ـ این جوان کیست؟ مطمئناً هرگز به عمق بدبختی نرسیده است! من چهرهٔ تمام کسانی را که از میان این درهٔ تاریك عبور کرده‌اند، می‌شناسم، به چه حقی او بین ماست؟

بانوی مسن با صدایی مرتعش که تمامی بدنش را می‌لرزاند با غرولند گفت:

ـ پای گذاشتن به این مکان بدون داشتن رنج یك معصیت است، از این جا دور شو، مرد جوان! روح تو هیچ‌گاه دستخوش لرزش نگردیده، هرچه بیشتر به تو نگاه می‌کنم، بدنم بیشتر می‌لرزد.

آقای اسمیت در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود و آن را

می‌فشرد، از ترس این که نکند دوباره خنده درگیرد، سعی کرد تا آن جا که ممکن است، خود را افسرده نشان دهد. سپس گفت:

ـ روح او بلرزد! نه، من پاسخش را دارم، من این جوانك را خوب می‌شناسم؛ او هم مثل سایر جوانهای شهر دارای چشم‌انداز زیبایی است. جای او در بین ما دردمندان نیست، هیچ‌گاه درمانده نبود. و احتمالاً هرگز نخواهد بود!

میزبانان پادرمیانی کردند و گفتند:

ـ میهمانان گرامی ما، خواهش می‌کنیم صبور باشید، دست‌کم باور کنید احترامی که ما به تقدس این مراسم می‌گذاریم، جلوی هر نوع خشونت خودسرانه را می‌گیرد. این مرد را سر میز خود بپذیرید. شاید چندان نیاز به گفتن نباشد که هیچ یك از شما حضار حاضر نیستید قلب خود را با قلبی که در آغوش این مرد می‌تپد، عوض کنید!

آقای اسمیت با حالتی توأم با اندوه و شوخ‌طبعی گفت:

ـ من به این می‌گویم یك معامله، از انجامش نیز خیلی خوشحال خواهم شد. مرده‌شورش ببرد! قلب من تنها قلب دردمند در اینجاست. و سرانجام نیز باعث مرگم می‌شود!

باز هم مثل دفعهٔ پیش، میزبانان پادرمیانی کردند. میهمانان نشستند. میهمان مورد تنفر هم دیگر کوششی نکرد تا مزاحم گفتگوی افراد شود؛ اما ظاهراً با توجه غریبی به سخنانشان گوش می‌داد، گویی که شاید بتواند از یك کلمهٔ اتفاقی، به راز گرانبهایی که خارج از دسترسش بود، دست یابد. در حقیقت هم برای آنهایی که می‌فهمند مطالب مهمی در برون‌ریزی این روحها در گشودن و بازگویی سر درون مطالب مهمی وجود دارد. برای آنها اندوه یك طلسم بودکه آنان را به اعماق حالاتی می‌برد که هیچ طلسم دیگری را یارای گشودن آن نبود. گاهی اوقات، در آن بحبوحهٔ افسردگی زیاد، برای لحظه‌ای نور امیدی در دل آنها می‌درخشید، که همچون کریستال پاك و براق، چون شعلهٔ ستارگان تابان روی اسرار زندگی فرو می‌ریخت، در آن لحظات میهمانان دلشان می‌خواست بگویند: مطمئناً معما به زودی حل خواهد شد!

در چنین لحظات روشن و امیدوارکننده‌ای، حتی غمگین‌ترین افراد این محفل احساس می‌کردند که معما حل خواهد شد و این اندوه‌های کشنده سایه‌ای بیش نیستند. آنها به پارچه‌های سیاهی می‌مانند که روی واقعیت مقدس کشیده می‌شوند، تا معلوم شود که چشمان انسان فانی قادر به رؤیت چه چیزهایی نمی‌باشد.

زن مسنی که می‌لرزید گفت:

ـ به نظرم رسید که آن سوی افق را دیدم، انگار لرزش بی‌انتهای تنم از من دور شد!

مردی که وجدانش عذابش می‌داد گفت:

ـ چه می‌شد که این درخشش‌های موقت نور، جاودانه می‌شدند! در این صورت لکه خونی که روی قلبم وجود دارد به کلی پاك می‌شد.

این گفتگو در نظر آقای اسمیت به قدری مزخرف و غیرقابل درك بود که ناگهان قهقهه‌ای سر داد، وضعیت جسمانیش وی را از چنین خنده‌هایی که باعث مرگ آنی می‌شدند منع می‌کرد.

در اثر همین کار ناگهان به صندلی تکیه داد، و تبدیل به جسدی شد که پوزخندی روی صورتش نقش بسته بود، اما روحش از جسمش خارج شده بود، و سرگردان بود. این فاجعه ضیافت را برهم زد.

پیرزن مرتعش به گرویس‌هاستینگز که با جدیت به جسد خیره شده بود گفت:

ـ چگونه شما نمی‌لرزید؟ دیدن این مرد سرحال خوش‌بنیه که چنین ناگهانی از صفحهٔ روزگار محو شد، وحشتناك نیست؟ او که آنقدر قوی و خونگرم بود؟ لرزش روح من پایان ندارد، و این حادثه باعث شد تا لرزش آن بیشتر شود. در حالی که شما این‌گونه آرام و خونسردید؟

گرویس‌هاستینگز نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ او نتوانست چیزی به من بیاموزد! انسان‌ها در نظرم همچون سایه‌های روی دیوارند، اعمالشان، احساساتشان و خشمشان نیز مانند نوری است سوسو می‌زند که سپس ناپدید می‌شود! این جسد، آن اسکلت، لرزش دائمی

این پیرزن، هیچ کدام نمی‌توانند آنچه را که من جویای آنم به من دهند.

پس از آن میهمانان متفرق شدند.

بیش از این نمی‌توانیم وارد جزئیات این ضیافت‌ها شویم. طبق وصیت بانی آن، این مجالس به طور منظم هر ساله برپا می‌شدند. به مرور زمان میزبانان دعوت کردن افراد از دور و نزدیك را باب کردند، دعوت از افرادی که بدبختی‌هایشان فوق بدبختی‌های دیگر انسان‌ها بود، کسانی که تصور می‌رفت از لحاظ روحی و اخلاقی دارای علاقه‌ای مشابه باشند.

بر سر این میز، نجیب‌زادهٔ تبعیدی انقلاب فرانسه و سرباز شکست‌خورده امپراتور حضور پیدا کرده بودند. پادشاهان مخلوع و سرگردان مأمن خود را در این ضیافت غم‌انگیز و پریشان می‌یافتند. سیاستمداری که مطرود جزب خویش بود، می‌توانست یك بار دیگر در این ضیافت به عنوان درد بزرگی جای بگیرد.

نام‌آرون‌بر[1] نیز در لیست ظاهر شد، زمانی که سقوط و نابودی وی(که با در نظر گفتن شرایط اخلاقی آن به مراتب کوبنده‌تر و سنگین‌تر از سایر افراد بود) در سنین تنهایی‌اش به اوج رسید.

وقتی که مال و منال استیفن‌گیرارد[2] چون کوهی روی دوشش سنگینی می‌نمود، به دنبال آنچه که میلش می‌کشید، رفت. احتمال آن نمی‌رود که این انسان‌ها برای آموختن علم بدبختی هیچ درسی برای تدریس داشته باشند. آموخته‌های آنها را دیگران هم به همان میزان در زندگی تجربه‌کرده بودند. درست است که مصیبت‌های عظیم باعث هم‌دردی زیادی می‌شوند، اما نه بدین‌خاطر که اندوهایشان شدیدتر هستند، بلکه به این دلیل که این مصیبت‌ها جایگاه رفیعی دارند، و بهتر می‌توانند به نوع بشر به عنوان الگوهای مصیبت خدمت نمایند.

بی‌ربط نیست بگوییم که در هر ضیافت موفقی چهرهٔ گرویس هاستینگز دیده می‌شد، چهره‌ای که تدریجاً طراوت و تازگی جوانی خود را به ابهت

1. Aron Burr 2. Stephen Girard

می‌سپرد، و پس از آن به جاافتادگی و وقار پرجاذبه و بی‌تکلف. او تنها فردی بود که حضور همیشگی در ضیافت داشت، وجودش هم همیشه باعث زمزمه‌هایی می‌شد، هم از طرف کسانی که به شخصیت و وضعیت وی آگاهی داشتند و هم کسانی که قلبشان از او می‌رمید و از او متنفر بودند، آنها مصاحبت وی را در جمع صوفیانه خود منع می‌کردند.

بارها و بارها پرسیده می‌شد که این مرد بی‌تألم کیست؟ آیا رنج دیده است؟ آیا گناهی مرتکب شده است؟ نه، در چهره‌اش اثری از هیچ‌کدام دیده نمی‌شود. پس اینجا چه می‌کند؟

پاسخ این بود:

ـ از میزبانان یا از خودش بپرسید. او را به خوبی می‌شناسیم، همین جا در شهر خودمان زندگی می‌کند، درباره‌اش همین را می‌دانیم که مردی قابل اعتماد و خوشبخت است... با همهٔ اینها هر سال به اینجا می‌آید، و مثل مجسمه‌ای مرمری میان مهمانان این ضیافت افسرده جا می‌گیرد. از آن اسکلت بپرسید ـ شاید معما حل شود!

در حقیقت شگفت‌آور بود. زندگی گروس‌هاستینگز، زندگی درخشان توأم با موفقیت بود، همه چیز بر وفق مرادش بود، ثروتمند بود، خیلی بیشتر از آنی که لازمهٔ یك زندگی مجلل است ثروت داشت، کتابخانه‌ای باشکوه و زیبا برای خویش درست کرده بود، عاشق سیر و سیاحت بود، زندگی روبه پیشرفت و ترقی داشت، از همه بالاتر از آزادی سخاوتمندانه‌ای که مغایر با نومیدی بود برخوردار بود. از لذت و خوشی خانوادگی هم غافل نمانده بود، همسری مهربان و دوست‌داشتنی و فرزندانی خوش‌آتیه در کنارش بودند، تا خوشی او را تکمیل کنند. اینك او آن حجاب گمنامی را کنار زده بود و در امور مهم جامعه اعتبار و شهرتی بی‌خدشه دست‌وپا کرده بود، اشتباه نشود، او شخصیتی مشهور نبود، و در خود آن افتخاراتی را که لازمهٔ کسب موفقیت هستند نداشت، در نظر عموم او وجود تنها و سردی بود که چهره‌اش کاملاً با چهرهٔ افراد متمولی که زندگی گرمی دارند، فرق داشت. آن قلب و دلی را که با آن مردم می‌توانند، امیال خود را تشخیص دهند، او نداشت، چه قلب او

فاقد احساسات بود. پس از آن که مصاحبان صمیمی‌اش با نهایت تلاش خواستند تا او را به خوبی بشناسند، و صمیمانه دوستش بدارند، دریافتند که او نفوذ بسیار کمی روی احساساتشان دارد، نمی‌تواند قلب آنها را تسخیر کند. آنها او را تحسین می‌کردند، قبولش داشتند، اما در آن لحظاتی که روح انسان به حقیقت متوسل می‌شود، از او می‌رمیدند، گرویس‌هاستینگز از دادن آنچه آنها در پی‌اش بودند، عاجز بود. همانند زمانی که در فجر کاذب دستان خود را برای گرفتن سایه دستی که روی دیوار است دراز می‌کنیم، ناگهان دوباره آنها را پس می‌کشیم، و احساس تأسف و درماندگی می‌کنیم.

همچنان که شور و حال ظاهری جوانی از بین می‌رفت، این حالت غریب گرویس‌هاستینگز قابل درك‌تر شد. هنگامی که گرویس بازوان خود را برای به آغوش کشیدن فرزندانش می‌گشود، آنها به سردی روی زانوانش می‌نشستند. اما هیچ‌گاه به میل خود این کار را نمی‌کردند. همسرش در خفا می‌گریست، و از این که در آغوش سرد او می‌لرزید، خود را مجرم می‌شناخت. گرویس خود نیز از آن جو اخلاقی آگاه بود، و آرزو می‌کرد تا در پناه حرارات آتش مهربان، خود را گرم کند، اما زمان گذشت، و به سن او افزوده شد، او هم به مرور بی‌احساس‌تر و سردتر می‌شد. هنگامی که غبار پیری بر چهره‌اش نشست همسرش راهی دیار دیگر شد، بی‌شك آنجا احساس گرمای بیشتری می‌کرد، فرزندانش نیز یا مردند و یا هر کدام از او جدا شدند، در خانه‌های خود سکنی گزیدند و او را تنها رها کردند، حالا گرویس پیر که اندوه او را از پای نینداخته بود (یکه و تنها، اما بدون نیاز به هیچ مصاحبتی) با گامهای یکنواخت زندگی را پشت سر می‌گذاشت، و هر سال روز کریسمس، در این ضیافت نامبارك شرکت می‌کرد.

حضور وی در مجالس به صورت ثابت و دائمی درآمده بود. جای او در رأس میز بود، حتی اسکلت هم اجازه نشستن در آن محل را نداشت.

سرانجام در تعطیلات عید باشکوه کریسمس وقتی که هشتاد سال از عمرش سپری شد، این پیرمرد رنگ‌پریده با آن ابروهای بلند و چهرهٔ مرمری، بار دیگر در سالن همیشگی حضور یافت، با همان هیبت بی‌تألمی که باعث

می‌شد تا جوی ناشی از نارضایتی از حضور وی سالن را فرا گیرد. این روزگار به جز در مورد مسائل و امور ظاهری در حق او هیچ کاری چه خوب و چه بد انجام نداده بود. پس از وارد شدن به سالن بر سر جای خویش نشست، نگاهی آرام و موشکافانه به اطراف میز انداخت، گویی طالب آن بود تا دریابد که پس از برگزاری این همه ضیافت‌های ناموفق و بی‌حاصل، کسی هست تا بتواند آن راز (آن راز ژرف و گرم ـ زندگی میان زندگی) را برای خود حل کند؟ این که آیا شاد بودن یا غمگین بودن آن چیزی است که به دنیای سایه‌ها ماهیت می‌بخشد؟

گرویس‌هاستینگز با حالتی که به علت آشنایی دیرین با این ضیافت طبیعی می‌نمود، گفت:

ـ دوستان من، خوش آمدید! من این جام شراب را به سلامتی شما می‌نوشم.

گرچه میهمانان مؤدبانه پاسخ دادند، اما مشخص بود که نمی‌توانند حضور و وجود این پیرمرد را به عنوان عضوی از محفل غمگینشان بپذیرند. بد نیست تا شما را در جریان مجلس این سال قرار دهم.

پیش از همه کشیشی که دلباختهٔ حرفه‌اش بود، بر سر میز جا داشت، ظاهراً ازنسل همان روحانیون قدیمی پیورتین[1] که به علت ایمانی که به حرفه‌اشان داشتند و نیز ممارست سخت در آن، بین مقتدران زمین جایشان بود. اما این کشیش با تسلیم شدن به این کشش درونی، از آن ایمان قدیمی با آن بنیاد محکمی که داشت، منحرف گشته و در دنیای تیره سرگردان شده بود، جایی که همه چیز غبارآلود و اغواگر است، او خود را با مشابه واقعیت و نه خود آن فریب می‌داد، هنگامی که برای طلب کمك و آرامش به این واقعیت پناه می‌برد، راه‌حلی نمی‌یافت، در اثر آن غریزهٔ ذاتی و آموزش‌هایی که سابقاً دیده بود، نیاز داشت تا به چیزی ثابت و پایدار تمسك جوید، اما وقتی به جلو نگاه می‌کرد، می‌دید که همه چیز بخار محض است و غیرواقعی و آنگاه

۱ـ Puritein: پروتستان‌های کشور انگلیس که می‌خواستند خرافات را از مذهب جدا کنند و در اصول مذهبی خود تعصب شدیدی داشتند.

که به پشت سر می‌نگریست، خلیج صعب‌العبوری بین انسان دیروز و انسان امروز می‌دید؛ بر روی کرانه‌های این خلیج گام برمی‌داشت، دستانش را با درماندگی به هم فشار می‌داد، غالباً اندوه خود را مرکز شادی اهانت‌باری می‌ساخت، به تحقیق آدم مفلوکی بود.

نفر بعد یك تئوریسین بود(یکی از همان‌ها که نظیرشان فراوانند، گرچه خود معتقد است که از آغاز خلقت کسی نظیر او نبوده) او به خیال خویش نقشه‌ای داشت تا تمامی مصائب عالم، چه جسمی، چه روحی همگی نابود شوند، و رحمت دورهٔ هزار ساله سلطنت مسیح کامل گردد. اما ناباوری مردم به گفتارش، او را از عمل بازداشته و اندوه چنان ضربه‌ای بر پیکر او وارد آورده بود که گویی تمام غمی که او فرصت علاج آن را نداشته، در قلبش جمع شده است.

در آن جمع پیرمرد سیاهپوش ساده‌ای جلب توجه زیادی کرده بود، گمان می‌رفت که او کسی جز پدر میلر[1] که به علت مسامحه در فرونشاندن حریق بزرگ دچار یأس و سرگشتگی شده بود، نبود.

میهمان دیگری هم که لجاجت و غرور، مشخصه‌اش بود، در آنجا حضور داشت. وی چندی پیش ثروتی سرشار داشت و بهرهٔ پول بیکران خود را حساب می‌کرد، چنان حالتی داشت که گویی پادشاهی خودکامه بر امپراتوری خود تسلط دارد، و چنان جنگ اخلاقی دهشتناکی به راه انداخته بود که صدای آن در هر گوشه‌ای از این سرزمین به گوش می‌رسید. سرانجام همه چیز منقرض گشت و بر باد رفت، به دنبال آن اقبالش افول کرد و قدرت و شخصیتش همه فنا شد. اثر این ورشکستگی روی غرورش و تا حد زیادی بر روی آن طبیعت موقر و پرکبکبه او را به جایی کشانید، که نه تنها در این ضیافت، بلکه میان سیه‌روزان کاخ اهریمن قرار گیرد.

در میان این جمع، آدم بشردوست متجددی هم به چشم می‌خورد، او از دیدن رنج هزاران و میلیون‌ها تن از همنوعانش و عملی نبودن کمك و

1. Miller

مساعدت به آنها، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود، چون که نمی‌توانست کمکی ولو ناچیز در حقشان انجام دهد، لذا با این تفکر که به علت دلسوزی و همدردی برای ستمدیدگان عالم، خود نیز جزو افراد بیچاره به‌حساب می‌آید، خود را قانع می‌ساخت.

کمی آن‌طرفتر جنتلمنی نشسته بود که آدمی با وضعیت او تا به حال در این ضیافت‌ها دیده نشده بود. البته در عصر حاضر، نمونه‌های زیادی از این انسانها وجود دارند. از زمانی که روزنامه می‌خواند، هواخواه یك حزب سیاسی شده بود، به دنبال آشوبی که در روزهای اخیر ایجاد شده بود، سرگردان مانده بود، و از محل حزب خود اطلاعی نداشت. این وضعیت رقت‌بار، برای مردی که این چنین از لحاظ اخلاقی منزوی و دلشکسته شده، کسی که زندگی‌اش را وقف آن کرده بود تا وجودش و فردیت خود را به حزب بزرگی پیوند زند، دردآور بود. می‌توانست در اثر چنین تجربه‌ای ایجاد شود.

مهمان دیگر سخنوری مشهور بود که اکنون دیگر صدایش درنمی‌آمد (و از آن‌جایی که صدا همه چیز او بود) دچار یأس و افسردگی شدیدی شده بود. بر سر این میز دو جنس لطیف هم حضور داشتند، خیاطی مسلول و گرسنه، که زبان گویای هزاران نفر چون خود بود و دیگری زنی با انرژی بی‌مصرف. او در این دنیا چیزی برای به دست آوردن، لذت بردن و یاحتی چیزی برای رنج بردن نداشت. از این‌رو با دیدن خطای همجنسان و عدم وجود یك زمینهٔ درستکاری، خود را تا مرز دیوانگی کشانده بود.

به این ترتیب دایرهٔ میهمانان تکمیل شدند. یك میز هم برای سه یا چهار نفر بیکار ناامید چیده شده بود، قلب اینها تا سرحد مرگ، مریض و ناتوان بود، میزبانان هم اینها را به خاطر مصیبت‌هایشان و نیاز جدی‌ای که به غذایی خوب و مقوی داشتند، دعوت کرده بودند.

سگ بی‌پناهی هم آنجا دیده می‌شد. دُمش بین پاهایش بود، خردهنان‌ها را لیس می‌زد و ته‌ماندهٔ غذاها را می‌خورد، از آن سگ‌های بیچاره و بی‌صاحبی که آدم گاهاً در گوشه و کنار خیابان‌ها می‌بیند و آماده است تا با اشاره‌ای کوچك دنبال اولین کسی که بخواهدش، راه بیفتد.

این افراد جزو مفلوك‌ترین افرادی بودند که تا به حال به این ضیافت آمده بودند. اسکلت لفافی شدهٔ بانی این مجلس نیز در سر جای همیشگی خود قرار داشت. شاخه‌های سرو در یك سر میز و در سوی دیگر نیز چهرهٔ آشنای گرویس‌هاستینگز که خود را در خز پوشانده بود به چشم می‌خورد، هیبتی آرام، سرد و باوقار که باعث وحشت میهمانان شده بود، اما احساس همدردی آنها را به خود جلب نمی‌کرد، حتی اگر در غبار نازکی محو و ناپدید می‌شد، کسی نمی‌پرسید:

ـ او به کجا رفت.

فرد بشردوست رو به او کرد و پرسید:

ـ جناب، شما دیرزمانی است که در این ضیافت سالانه به عنوان میهمان شرکت می‌کنید. پس با رنج‌های بی‌شمار انسان‌ها آگاه شده‌اید، احتمالاً درس‌های مهم و بزرگی باید آموخته باشید. می‌شود رازی را آشکار کنید که زخمهای این جمع ستمدیده را التیام بخشد.

گرویس‌هاستینگز به آرامی گفت:

ـ من فقط از یك بدبختی مطلعم و آن بدبختی خودم است.

بشر دوست گفت:

ـ چی، شما و بدبختی! به زندگی آرام و خوش خود نگاه کنید، چطور می‌توانید مدعی شوید که تنها فرد بدبخت و ستمدیده نژاد بشر هستید؟

گرویس‌هاستینگز با حالت خاص و عاجزانه خود گفت:

ـ شما نمی‌فهمید، یعنی هیچ کس تا به حال نفهمیده است. حتی آنان که نظیر چنین رنجی را تجربه کرده‌اند. این بدبختی احساس سردی است ـ طالب یك حس واقعی بودن ـ انگار که قلبم از بخار است. (احساس عدم واقعیت! در ظاهر من هم مانند دیگران هستم و هدفی مثل سایرین دارم) اما در واقع من هیچ چیز ندارم، نه خوشی و نه غم. همه چیز و همه کس ـ همان‌طور که مدتها پیش به درستی بر سر این میز گفته شده ـ در نظرم مثل سایه‌هایی هستند که روی دیوار حرکت می‌کنند. حتی همسر و فرزندانم از این قاعده مستثنی نبودند، آنان که جزو دوستانم هستند، همین‌طور شما،

شماهایی که الان پیش رویم هستید، حتی خود من هم وجود واقعی ندارم، من هم همچون دیگران سایه‌ای بیش نیستم!

کشیش پرسید:

ـ آینده را چگونه می‌بینید؟

پیرمرد با صدایی ضعیف و ناتوان گفت:

ـ بدتر از شما، چون که جداً نمی‌توانم احساس امید یا ترسی داشته باشم، درد من، ـ این درد را بدبختی می‌گویند! ـ این قلب سرد ـ این زندگی غیرواقعی! ـ آه ـ که روزبه‌روز هم سردتر می‌شود.

در همین اوضاع بحرانی، ناگهان تارهای پوسیدهٔ اسکلت از هم جدا شد و فرو ریخت، و استخوان‌های خشك روی هم انباشته شدند، شاخهٔ درخت سرو روی میز افتاد. برای لحظه‌ای توجه جمعیت حاضر از گرویس‌هاستینگز منحرف شد، پس از آن که دوباره روبه وی کردند، دریافتند که پیرمرد طوری دیگری شده است. حرکت سایه او بر روی دیوار محو شده بود.

ردریك در حالی که متن را تا می‌کرد پرسید:

ـ خب، روزینا نظر تو چیست؟

روزینا در جواب گفت:

ـ به نظر من تو در خلق این شخصیت کاملاً موفق بوده‌ای و توانسته‌ای به خوبی او را توصیف کنی. البته من این را بر اساس احساس قلبی خودم می‌گویم نه بیانات تو.

مجسمه‌ساز گفت:

ـ اجتناب‌ناپذیر است، چون تمام شخصیت‌های مذکور منفی هستند، اگر گرویس‌هاستینگز مانند سایر انسانها رنج و غمی داشت، قطعاً راحت‌تر می‌شد به شخصیتش دست یافت. وقتی که گاه‌گاهی با اشخاصی با چنین بدایع اخلاقی مواجه می‌شویم، مشکل می‌توان تصور کرد که چطور آنها پا به این دنیا گذاشتند، یا این که چه چیز باعث می‌شود که از این پس وجود داشته باشند، آنها صورت ظاهر قضیه هستند؛ هیچ چیز به این اندازه روح را آزار نمی‌دهد که بخواهید به عمق وجود آنها پی ببرید.

بلبل و گل سرخ

دانشجوی جوان با اندوه آهی کشید و گفت:

ـ گفته است که اگر گل سرخی برایش هدیه ببرم با من خوشحال خواهد شد. اما افسوس که در این باغ گل رز سرخی وجود ندارد.

بلبلی که بر روی شاخهٔ درختی نشسته بود، صدای او را شنید و از میان برگها با تعجب به او نگریست. دانشجوی جوان فریاد زد:

ـ آه در باغ من هیچ گل سرخی وجود ندارد.

و چشمان زیبایش پر از اشک شد و ادامه داد:

ـ خوشبختی انسانها به چه چیزهای کوچکی وابسته است. تمامی نوشته‌های خردمندان را مطالعه کرده‌ام و همهٔ رازهای آنها را می‌دانم؛ اما چون نمی‌توانم گل سرخی به دست آورم باید این‌چنین غمگین باشم.

بلبل آرام زمزمه کرد که:

ـ عاقبت عاشقی راستین را یافتم! چه شبهای متوالی که به یاد چنین عاشقی نغمه‌سرایی کردم، هرچند که او را نمی‌شناختم و چه شبهایی که قصهٔ او را برای ستاره‌ها بازگو کردم و حال او را اینجا می‌بینم. موهایش مشکی است و صورتش جوان است هرچند که حزن و اندوه آن را پریده‌رنگ ساخته است.

دانشجوی جوان گفت :

ـ شاهزاده فردا شب مجلس رقصی برگزار می‌کند و عشق من نیز یکی از مدعوین است، اگر برایش گل سرخی ببرم خیلی خوشحال می‌شود. اما صد افسوس که در باغ من چنین گلی نروییده است. به ناچار تنها خواهم ماند و او بی‌توجه از کنارم عبور خواهد کرد و من از این اندوه جان خواهم سپرد.

بلبل گفت :

ـ به راستی که عاشقی پاکبار است. و چه شگفت است عشق! گرانبهاتر از طلا است که در بازار توسط تاجران قابل ابتیاع نمی‌باشد.

دانشجوی جوان گفت :

ـ در جشن موزیك دلنوازی نواخته خواهد شد و عشق من با آهنگ آن بر روی پاهایش چنان نرم و سبك خواهد رقصید که پاهایش کف زمین را لمس نکنند و مردانی با لباسهای زیبا دور او گرد خواهند آمده. اما با من نخواهد رقصید، چرا که گل سرخی به او تقدیم نکرده‌ام.

دانشجوی جوان بعد از گفتن این جملات خود را بر روی زمین انداخت و صورتش را میان دستهایش پنهان نمود و به گریستن پرداخت. گلها از یکدیگر پرسیدند :

ـ این جوان چرا گریه می‌کند؟ چرا این چنین اشك می‌ریزد؟

بلبل گفت :

ـ او به خاطر یك گل رز سرخ گریان است. گلها فریاد برآوردند :

ـ به خاطر یك گل رز سرخ؟ چقدر احمقانه است! و خندیدند. اما بلبل که راز اندوه جوان را می‌دانست، آرام بر روی شاخه درخت شاه‌بلوط باقی ماند و به راز و رمز عشق اندیشید. ناگهان از روی درخت پرید و بر فضای باغ به پرواز درآمد.

در گوشه‌ای از باغ در میان علفها یك بوته گل رز روییده بود. بلبل آن را دید و بر روی شاخهٔ آن نشست و بعد به خواهش گفت :

ـ یك گل رز سرخ به من بده تا قشنگ‌ترین آوازم را برایت بخوانم.

اما بوتهٔ گل با تأسف سری تکان داد و گفت :

ـ گلهای من سفید هستند، به سفیدی شیر و سفیدتر از برف قلهٔ کوهها، بهتر است نزد برادر من که در آن سمت باغ روییده بروی. شاید او بتواند چیزی را که می‌خواهی به تو تقدیم کند.

بلبل به طرف دیگر باغ پرواز کرد و بر روی بوته رزی که آنجا بود نشست و فریاد زد:

ـ اگر یك گل سرخ به من بدهی برایت زیباترین آوازم را خواهم خواند.

اما بوته گل با افسوس سری تکان داد و گفت :

گلهای من زرد هستند، به زودی خورشید درخشان و زردتر از طلا، نزد باردر من که در زیر پنجرهٔ اتاق آن جوان دانشجو روییده است برو. شاید او بتواند آنچه را که می‌خواهی به تو بدهد.

بلبل به سمت پنجره جوان پر زد و بر روی بوته رز نشست و گفت :

ـ یك گل سرخ به من بده، در عوض برایت زیباترین آوازم را خواهم خواند.

بوته رز با اندوه گفت :

ـ رزهای من سرخ هستند به سرخی خون و سرخ‌تر از غروب آفتاب، اما سرمای زمستان تقریباً مرا بی‌جان کرده و توفان شاخه‌هایم را شکسته است، و در طول امسال گلی بر شاخه‌هایم نروییده است.

بلبل فریاد کشید :

ـ تنها چیزی که من می‌خواهم فقط یك شاخه رز سرخ است. آیا راهی وجود ندارد که بتوانم شاخه‌ای از آن داشته باشم؟

بوته پاسخ داد :

ـ تنها یك راه وجود دارد اما آن‌قدر دشوار است که جرئت گفتن آن را ندارم.

بلبل با التماس گفت :

ـ بگو، من نمی‌ترسم.

بوته گفت :

ـ اگر گل رز سرخ می‌خواهی باید در زیر نور ماه آن را با آوازت بسازی و با خون قلب خود بدان رنگ دهی. باید سینه‌ات را بر خارهایم بفشاری و برایم بخوانی. تمام طول شب را باید برایم آواز بخوانی تا خار من در قلبت فرو رود و خون تو بر جسم من جاری و در بدن من جریان یابد.

بلبل فریاد زد :

ـ مرگ بهار گزافی برای یك شاخه گل سرخ است. زندگی برای همه عزیز است. چقدر دلنشین است در جنگل سبز نشینی و ماه و خورشید را نظاره کنی. عطر گلها در بهار بسی خوشبو است، معذا عشق از زندگی برتر است. قلب یك پرنده چیست که با قلب انسانی مقایسه شود؟ پس بالهایش را باز کرد و بر بالای باغ به پرواز درآمد و سایه‌وار از آنجا گذشت.

دانشجوی جوان که در همان جا بلبل او را ترك کرده بود، روی زمین دراز کشیده و هنوز اشك چشمانش خشك نشده بود، بلبل ندا داد که :

ـ شاد باش! شاد باش که صاحب گل سرخی خواهی شد. من با خون دلم آن را برایت پرورش خواهم داد، اما در عوض تمام تمنایم این است که همواره یك عاشق واقعی باقی بمانی زیرا عشق از هر چیز دیگری در دنیا باشکوه‌تر است.

دانشجو از روی علفها به بلبل نگاهی انداخت، صدای بلبل را می‌شنید اما نمی‌دانست بلبل چه می‌گوید او فقط آنچه را که در کتابها نوشته شده بود می‌فهمید. اما درخت گفته‌های بلبل را فهمید و غمگین شد، زیرا او بلبل کوچك را که در میان شاخه‌هایی زندگی می‌کرد دوست داشت. درخت به بلبل گفت :

ـ آخرین آوازت را برایم بخوان، چون بعد از رفتن تو احساس دلتنگی و تنهایی خواهم کرد.

پس بلبل برای درخت بلوط به نغمه‌سرایی پرداخت. صدایش چون صدای امواج نقره‌ای آب بود. وقتی آوازش را تمام کرد، دانشجوی جوان از

زیر درخت برخاست و قدم‌زنان دور شد و با خود فکر کرد:

ـ چه صدای زیبایی دارد، اما گمانم او صرفاً با صدای خود می‌اندیشید و خیلی از خود راضی است.

بعد وارد اتاقش شد و خود را روی رختخواب کوچکش پرت کرد و در فکر عشق خود فرو رفت و مدتی بعد خواب بر او چیره شد.

وقتی ماه در آسمان درخشیدن گرفت، بلبل پرید و بر روی بوته رز سرخ نشست و سینه‌اش را بر خار فشرد. طول شب در حالی که سینه‌اش را به خار می‌فشرد آواز خواند ماه بلورین سرد، سر فرو داشته بود و آواز او را گوش می‌داد. و تمام طول شب را آواز خواند و خار بیشتر و بیشتر در سینهٔ او فرو می‌نشست و خون حیات‌بخش از بدنش به بیرون جریان می‌یافت.

او از تولد عشق خواند و بر نوك درخت یك گل رز شگفت‌انگیز به آهستگی شگفت. در ابتدا گل رز به رنگ پریدگی مه‌ای که روی رودخانه‌ها را می‌پوشاند و به رنگ‌پریدگی بالهای سپید نقره‌ای بود.

درخت بر سر بلبل فریاد کشید که:

ـ به خار فشار بیشتری بیاور. بلبل کوچك بیشتر فشار بده وگرنه روز فرا خواهد رسید، قبل از آن که گل رز کامل شود. بلبل خود را بر خار بیشتر فشرد و صدای آوازش پیوسته بلندتر و زیباتر شد و سرخی گلگون لطیفی در میان گلبرگهای رز پیدا شد. اما خار هنوز کاملاً در قلب او فرو نرفته بود و به همین دلیل قلب گل سرخ نیز هنوز سپید باقی مانده بود. چون گفته شده بود که تنها خون قلب یك بلبل می‌تواند قلب گل رز را سرخگون کند. درخت مجدداً فریاد زد:

ـ بلبل کوچك، بیشتر فشار بده وگرنه قبل از این که گل رز کاملاً سرخ شود. روز فرا خواهد رسید.

بلبل فشار بیشتری به خار آورد. خار کاملاً در قلب او فرو رفت و درد وحشتناکی سرتاپای او را لرزاند. و در سراسر تنش دوید. درد هر دم بیشتر می‌شد و آواز هرچه عنان‌گسیخته‌تر. زیرا از مرگی می‌خواند که با عشق کامل

می‌شود.

گل رز شگفت‌انگیز، سرخی پررنگی به خود گرفت و درست به سرخی طلوع آفتاب در دل آسمان شد حتی قلب گل نیز سرخ شده بود. در عوض صدای بلبل ضعیف و ضعیف‌تر گردید و بلبل احساس کرد که زندگی خود را از دست می‌دهد.

پس بلبل آخرین آوازش را سر داد. آواز عجیبی که ماه هرگز چنین آوازی را نشنیده بود و فراموش کرد که خورشید طلوع کرده و او هنوز در آسمان باقی است. گل رز سرخ این آواز را شنید و گلبرگهایش را بر روی هوا خنک صبحگاهی گشود. درخت فریاد کشید:

ـ نگاه کن، نگاه کن گل سرخ کامل شده است. اما بلبل پاسخی نداد چون با خاری بر دل بر روی علفهای بلند، افتاده و مرده بود.

هنگام ظهر دانشجو پنجرهٔ اتاقش را گشود و به بیرون نگاهی انداخت و فریاد کشید:

ـ عجب! چه خوشبختی فوق‌العاده‌ای! اینجا یك گل سرخ است. در تمام عمرم چنین گلی ندیده‌ام. آن‌قدر زیبا است که مطمئن هستم باید نامی طولانی داشته باشد. بیرون دوید و گل را از روی شاخه چید. کلاه بر سر گذاشت در حالی که گل را در دست گرفته بود به طرف خانهٔ استاد دوید.

دختر استاد در درگاه نشسته و به دوختن لباس از ابریشم آبی مشغول بود و سگ کوچکش کنار پای او دراز کشیده بود.

جوان دانشجو با خوشحالی فریاد برآورد:

ـ گفته بودی اگر برایت یك گل سرخ بیاورم با من خواهی رقصید، حالا من سرخ‌ترین گل رز دنیا را برایت آورده‌ام. امشب وقتی با هم مشغول رقص شدیم می‌توانی آن را بر روی لباست، کنار قلبت بزنی.

اما دختر خوشحال نشد و جواب داد:

ـ گمان نمی‌کنم به لباسهایم بیاید. گذشته از این پسر برادر پیشکار برایم مقداری جواهر اصیل فرستاده است و همه می‌دانند که ارزش جواهرات خیلی

بیشتر از گل است.

جوان دانشجو با عصبانیت گفت:

ـ که این‌طورا تو واقعاً نامهربان و بی‌وفا هستی. و بعد گل سرخ را به خیابان انداخت و یك چرخ گاری از روی گل عبور کرد.

دختر گفت:

ـ بی‌وفا؟ خوب، فکر می‌کنم تو خیلی بی‌ادب هستی. تو فقط یك دانشجو هستی که نمی‌توانم باور کنم حتی بتوانی یك جفت کفش نقره‌ای برای رقص داشته باشی. بعد از روی صندلی برخاست وارد خانه شد.

دانشجو در حالی که از آنجا دور می‌شد با خود می‌اندیشید که:

ـ عشق چه چیز احمقانه‌ای است حتی نصف مطالعه کردن هم مفید نیست.

وقتی وارد اتاقش شد کتاب بزرگ خاك‌آلودی را بیرون کشید و مشغول خواندن شد.

دوست صمیمی

یك روز صبح موش صحرایی پیری، سرش را از سوراخش بیرون آورد. چشمان ریز براق و درخشان و موهای خاکستری رنگی داشت. و دمش مثل یك لاستیك دراز و سیاه بود.

اردکهای کوچك در استخر شنا می‌کردند و درست شبیه دسته‌ای قناری زردرنگ بودند، مادرشان که پر و بالی کاملاً سفید و پاهایی قرمز داشت، یادشان می‌داد که چگونه در آب روی سر خود بایستند.

پیاپی به آنها می گفت:

ـ تا نتوانید روی سرتان بایستید در جامعه کسی نمی‌شوید.

و گاه و بی‌گاه به آنها نشان می‌داد که این کار را چگونه باید کرد. اما اردك کوچولوها گوششان به این حرفها بدهکار نبود. آنها آن‌قدر کوچك بودند که نمی‌دانستند در جامعه کسی شدن چه فایده‌ای دارد.

موش صحرایی فریاد زد:

ـ چه بچه‌هایی! حقا که سزاوار است غرق بشوند.

اما مادر آنها گفت:

ـ هیچ این حرفها نیست، هرکس ناچار از جایی شروع می‌کند، این پدر و مادرها هستند که نمی‌توانند چنان که باید و شاید صبر و حوصله نشان بدهند.

موش گفت:

ـ آه، من از احساسات پدر و مادرها چیزی نمی‌دانم، یعنی حقیقتش را بخواهید اصلاً ازدواج نکرده‌ام و ابداً قصد این کار را ندارم. عشق در مجموع، به جای خود، بسیار عالی است، اما دوستی بسیار بالاتر است، به راستی در این جهان چیزی نابتر و نایابتر از دوستی صمیمانه سراغ ندارم.

سهرهٔ سبزی که بر درخت بیدی در آن نزدیکی نشسته بود و این گفتگو را برحسب تصادف شنیده بود، پرسید:

ـ ممکن است نظرتان را درباره دوستی صمیمانه بدانم.

اردك گفت:

ـ من هم همین را می‌خواهم بدانم.

و ا ز آنجا به انتهای استخر شنا کرد و روی سر خود ایستاد تا سرمشق خوبی به بچه‌هایش بدهد.

موش فریاد برآورد:

ـ چه پرسش ابلهانه‌ای! پیداست که از دوست صمیمی‌ام توقع دارم که با من صمیمی باشد.

پرندهٔ کوچکی که بر روی شاخه‌ای نقره‌گون تاب می‌خورد، بالهای کوچکش را بهم زد و گفت:

ـ و خود تو در مقابل چه می‌کنی؟

موش پاسخ داد:

ـ منظورت را نمی‌فهمم.

سهره گفت:

ـ بگذار داستانی در این باره برایت تعریف کنم.

موش پرسید:

ـ داستان دربارهٔ من است؟ این این‌طور است حتماً گوش می‌کنم، چون خیلی قصه را دوست دارم.

سهره پاسخ داد:

ـ بله، به درد شما هم می‌خورد.

بعد پرید و در کنار استخر فرود آمد و داستان آن دوست صمیمی را تعریف کرد.

سهره گفت:

ـ روزی، روزگاری، مرد کوچولوی درستکاری به نام هانس بود.

موش پرسید:

ـ خیلی سرشناس بود؟

سهره پاسخ داد:

ـ گمان نمی‌کنم که اصلاً سرشناس بوده باشد، مگر به خاطر قلب مهربان و چهرهٔ ساده و بشاش و خوش حالتی که داشت. هاسن در کلبه‌ای بسیار کوچك و تك و تنها زندگی می‌کرد و روزها باغبانی می‌کرد و به باغش می‌رسید. در سراسر آن دیار باغی به قشنگی باغ او نبود، میخکهای وحشی، شب‌بو، یونجه، گل سرخ، گل زرد صحرایی، یاس زرد طلایی، بنفشهٔ ارغوانی و سفید در آن فراوان بود. ریحانهای وحشی، گل گاوزبان، زنبق سوسن، نرگس زرین و میخك، ماه به ماه، هر یك به ترتیب می‌شکفتند یا شکوفه می‌دادند و گلی جایگزین گل دیگر می‌شد، چنان که پیوسته مناظر زیبایی دیده می‌شد و بوی خوشی به مشام می‌رسید.

هانس کوچك دوستان زیادی داشت، اما صمیمی‌ترین دوستش هوگ آسیابان درشت هیکل بود. آری آسیابان ثروتمند چنان با هانس صمیمی بود که نمی‌شد از کنار باغش بگذرد و از دیوار به آن‌سو سر نکشد و دستهٔ بزرگی گل دماغ‌پرور یا مشتی گیاه خوشبو نچیند و اگر ف صل میوه بود جیبهایش را پر از گیلاس و آلو نکند.

آسیابان همیشه می‌گفت:

ـ دوستان واقعی در همه چیز با هم شریك هستند.

و هانس کوچك سر می‌جنباند و لبخند می‌زد و از داشتن دوستی با این اندیشه‌های عالی به خود می‌بالید.

و همسایگان که می‌دیدند آسیابان با آن که صدها کیسهٔ آرد در آسیابش انبار کرده و شش گاو شیرده و گله‌ای بزرگ گوسفند پر پشم دارد، چیزی به هانس نمی‌دهد، خیلی تعجب می‌کردند. اما هانس ابداً گوشش بدهکار این حرفها نبود و از هیچ چیز به اندازهٔ مطالب شیرینی که آسیابان دربارهٔ فداکاری در دوستی واقعی می‌گفت لذت نمی‌برد.

خلاصه هانس در باغ خود سخت کار می‌کرد. در بهار و تابستان و پاییز بسیار شاد و خوش بود، اما با رسیدن زمستان که او دیگر میوه و گلی نداشت به بازار ببرد، از سرما و گرسنگی، سخت در عذاب بود و چه بسیار شبها ناچار می‌شد سر بی‌شام به زمین بگذارد و کمی گلابی خشك شده یا گردو بخورد. از این گذشته، در زمستان بسیار تنها بود، چون آسیابان اصلاً به دیدنش نمی‌آمد.

آسیابان همیشه به زنش می‌گفت:

ـ تا برف و سرما هست رفتنم برای دیدن هانس چه سودی دارد؛ زیرا وقتی مردم گرفتارند باید آنها را به حال خود گذاشت و نباید با دید و بازدید به زحمتشان انداخت. این عقیده من دربارهٔ دوستی است، و حتم دارد که حق با من است، پس صبر می‌کنم تا بهار بیاید و آن وقت به دیدن او خواهم رفت. او می‌تواند سبد بزرگی گل پامچال به من بدهد و این کار او را خیلی خوشحال خواهد کرد.

زنش همچنان که روی صندلی دسته‌دار کنار آتش چوب کاج نشسته بود، جواب می‌داد:

ـ حقا که تو خیلی به فکر دیگرانی، راستی که خیلی در فکر دیگرانی. آدم از شنیدن حرفهایت دربارهٔ دوستی سیر نمی‌شود. من مطمئنم که خود کشیش هم نمی‌تواند به این قشنگی حرف بزند. با آن که او در خانهٔ سه طبقه زندگی می‌کند و انگشتر طلا به انگشت کوچکش دارد.

کوچکترین پسر آسیابان گفت:

ـ اما دست کم می‌توانیم از هانس کوچك دعوت کنیم که به اینجا بیاید؟

اگر او به غذا احتیاج داشته باشد، من نصف شوربای خودم را به او می‌دهم و خرگوشهای سفیدم را به او نشان خواهم داد تا سرگرم شود.

آسیابان دادش درآمد:

ـ عجب پسر احمقی هستی! راستش نمی‌دانم چرا بی‌جهت ترا به مدرسه فرستادم. انگار اصلاً چیزی یاد نگرفتی، چه حرفها! اگر هاسن کوچك بلند شود و به اینجا بیاید و بخاری داغ ما، شمام خوب ما را ببیند ممکن است حسادتش گل کند و حسادت هم تباه‌کنندهٔ ذات آدمی است و من به هیچ‌وجه نمی‌گذارم اخلاق دوستم خراب شود، چون بهترین دوستش هستم، مدام مواظبم که دچار وسوسه نشود. از این گذشته اگر هانس به اینجا بیاید، حتماً از من خواهش می‌کند که کمی آرد به او قرض بدهم و این کار از من برنمی‌آید. آرد به جای خود، دوستی به جای خود، نباید این دو را با هم قاطی کرد. همان‌طور که املای این دو لغت با هم فرق می‌کند، معنایشان نیز زمین تا آسمان فرق دارد، این را دیگر همه می‌دانند.

زن‌آسیابان‌درحالی‌که‌لیوانی بزرگ قهوه گرم برای خود می‌ریخت، گفت:

ـ راستی که تو چه خوب صحبت می‌کنی، من که حسابی خوابم گرفت، درست مثل این که در کلیسا هستم.

آسیابان جواب داد:

ـ بیشتر مردم کردارشان خوب است و فقط عدهٔ بسیار کمی گفتارشان خوب است و این امر به خوبی نشان می‌دهد که گفتار از کردار مشکلتر و بسیار هم خوب‌تر است.

و از پشت‌میزباترشرویی به‌پسر کوچکش نگاه کرد و پسرك چنان شرمکنده شد که‌سرش‌رابه‌زیر انداخت و سراپا سرخ شد و نزدیك بود میان فنجان چایش گریه کند. اما او آن‌قدر جوان است که انسان مجبور است او را ببخشد.

موش پرسید:

ـ داستانت تمام شد؟

سهره پاسخ داد:

ـ مسلماً نه، این تازه شروع آن است.

موش گفت:

ـ این رسم دیگر منسوخ شده. این روزها همهٔ قصه‌گویان خوب از پایان داستان شروع می‌کنند و بعد به آغاز آن می‌پردازند و در میانهٔ داستان نتیجه می‌گیرند. این روش جدید است. چند روز پیش همهٔ این مطالب را از یك منتقد که با جوانی دور استخر قدم می‌زد، شنیدم و با آب‌وتاب در این باره حرف می‌زد و من یقین دارم که درست می‌گفت، چون عینك دسته شاخی آبی و سر تاس داشت و هر وقت مرد جوان سخنی می‌گفت او جواب می‌داد: پوه! اما لطفاً بقیهٔ داستان را بگو. من از آسیابان خیلی خوشم میحآید. خودم از این احساسات ظریف و زیبا بسیار دارم و از این جهت میان ما تفاهم و همدلی عمیقی هست.

سهره‌پابه‌پاشد، لحظه‌ای بریك‌پاو لحظه‌ای بر پای دیگر ایستاد و گفت:

ـ بله، همین که زمستان تمام شد و گلهای پامچال گلبرگهای ستاره‌های زرد کمرنگشان را گشودند، آسیابان به زنش گفت که می‌خواهد برای دیدن هانس برود.

زنش فریاد زد:

ـ آه که تو چه قلب مهربانی داری! همیشه به فکر دیگرانی. اما بی‌زحمت یادت باشد که سبد بزرگ را برای آوردن گل با خودت ببری.

آنگاه آسیابان پره‌های آسیاب بادی را به زنجیر آهنین محکمی بست و سبد به دست از کوه پایین آمد

آسیابان گفت:

ـ صبح بخیر، هاسن کوچك!

هانس در حالی که نیشش را تا بناگوش باز کرده بود، گفت:

ـ صبح‌بخیر!

آسیابان گفت:

ـ در سراسر زمستان حال و احوالت چطور بود؟

هانس با صدای بلند گفت:

ـ ای، واقعاً خوب بود، لطف دارید که می‌پرسید دور از جان شما کمی سخت گذشت، اما حالا دیگر بهار آمده است و من خوشحالم که وضع گلهایم هم خوب است.

آسیابان گفت:

ـ در سراسر زمستان خیلی ذکر خیرت بود و نگرانت بودیم که زمستان را چگونه می گذرانی.

هانس گفت:

ـ لطف دارید. می‌ترسیدم که مبادا فراموشم کرده باشید.

آسیابان گفت:

ـ هانس! این حرفها از تو بعید است، مگر دوستی فراموش می‌شود؟ لطف دوستی در همین است، اما به گمانم از حکمت زندگی سر در نمی‌آوری. راستی خودمانیم، پامچالهایت خیلی قشنگ است.

هانس گفت:

ـ بله، واقعاًقشنگ‌است واز بخت‌بلندم زیاد هم هست. می خواهم آنها را به‌بازار ببرم و به‌دختر شهردار بفروشم و با پول آن گاری دستیم را از گرو درآورم.

ـ چی؟ گاری دستیت را از گرو درآوری؟ نکند آن را فروخته‌ای؟ چه کار احمقانه‌ای!

هانس گفت:

ـ بله، همین است، ناچار بودم. می‌دانی که زمستان به من خیلی بد گذشت، راستش برای خرید نان، آه در بساط نداشتم. بنابراین اول دکمه‌های نقره‌ای کتی را که روزهای یکشنبه می‌پوشیدم فروختم و بعد زنجیر نقره‌ام و پس از آن پیپ بزرگم و در آخر گاری دستی‌ام را فروختم. اما حالا خیال دارم همه را پس می گیرم.

آسیابان گفت:

ـ هانس، من گاری دستیم را به تو می‌بخشم. البته چندان رو به راه

نیست، یك طرفش سایده شده و پرهٔ چرخها خراب شده، اما با همه اینها آن را به تو می‌دهم. می‌دانم که این از بخشندگی بسیار من است و بیشتر مردم مرا آدم احمقی می‌شمارند که حاضرم از مال خود دست بکشم، اما من مثل بقیهٔ مردم نیستم و فکر می‌کنم بخشندگی لازمه دوستی است، گذشته از آن من یك گاری دستی برای خودم خریده‌ام. بله، خیالت آسوده باشد. من گاری دستیم را به تو می‌دهم.

هانس کوچك گفت:

ـ بله، واقعاً که تو خیلی سخاوتمندی.

و صورت گرد بامزه‌اش از شادی سرخ شد. و بعد ادامه داد:

ـ من چرخ دستی را تعمیر می‌کنم. چون یك تیرِ چوبی در خانه دارم.

آسیابان گفت:

ـ گفتی یك تیر چوبی! آه این درست همان چیزی است که من برای سقف انبار غله‌ام لازم دارم. سقفش سوراخ بزرگی پیدا کرده است و اگر مسدودش نکنم تمام غلاتم نم می‌کشد. چه خوب شد که به یادم آوردی. بی‌خود نیست که گفته‌اند هیچ وقت کار خوب بدون پاداش نمی‌ماند. من گاری دستیم را به تو بخشیدم و حالا تو تیر چوبی‌ات را به من می‌دهی. البته گاری دستی بیش از تیر می‌ارزد، اما در دوستی واقع ی این چیزها به حساب نمی‌آید. لطفاً هرچه زودتر آن را بیاور و به من بده من همین امروز آن را روی انبار غله‌ام می‌اندازم.

هانس فریاد زد:

ـ چشم.

و به انبار دوید و تیر را بیرون کشید.

آسیابان همچنان که آن را برانداز می‌کرد گفت:

ـ تیر چندان بزرگی نیست و گمان می‌کنم بعد از آن که من بام غله‌ام را درست کنم، تیری برایت نماند که با آن گاری دستیت را تعمیر کنی، اما البته این دیگر تقصیر من نیست. و حالا که من گاری دستیم را به تو دادم، یقین

دارم که در مقابل کمی گل به من می‌دهی. سبد اینجاست و یادت باشد که آن را کاملاً پر کنی.

هانس با اندوه و نگرانی پرسید:

ـ کاملاً پر؟ زیرا سبد واقعاً بزرگ بود و او می‌دانست که اگر آن را پر کند، دیگر گلی برای فروش باقی نمی‌ماند و سخت در فکر پس گرفتن دکمه‌های نقرهٔ خود بود.

آسیابان جواب داد:

ـ بله، حقیقت این است که چون من گاری دستی‌ام را به تو بخشیده‌ام، گمان نمی‌کنم خواستن چند شاخه گل تقاضای خیلی زیادی باشد. شاید اشتباه کنم، اما فکر می‌کردم در دوستی، یعنی دوستی واقعی، خودخواهی ابداً جایی ندارد.

هانس فریاد زد:

ـ دوست عزیزم، بهترین دوستم، تمام گلهای باغم فدای تو. من هر روز بیشتر به فرا گرفتن عقاید تو علاقه‌مند می‌شوم. عقاید تو از دکمه‌های نقره مهمتر است.

دوید و تمام پامچالهای زیبایش را چید و سبد آسیابان را پر کرد.

آسیابان گفت:

ـ خدا نگهدار و تیر به دوش و سبد گل به دست از بالا تپه بال ا رفت.

هانس گفت: ـ خداحافظ.

و با شادمانی بسیار به کندن و بیل زدن باغ خود پرداخت. از فکر داشتن گاری دستی سخت خوشحال بود.

رو بعد هنگامی که چند پیچك را در ایوان می‌بست صدای آسیابان را شنید که از جاده او را صدا می‌کرد. از نردبان پایین جست و به باغ آمد و از دیوار به آن سو نگاه کرد.

آسیابان بود که کیسهٔ بزرگی آرد بر پشت داشت.

آسیابان گفت:

ـ هانس کوچك نازنین، ممکنست بی‌زحمت این کیسهٔ آرد را برایم به بازار ببری؟

هانس گفت:

ـ آه خیلی عذر می‌خواهم، چون امروز خیلی کار دارم باید همهٔ گلهای پیچم را به دیوار ببندم، گلهایم را آب بدهم و علفهایم را وجین کنم.

آسیابان گفت:

ـ باشد. راستش را بخواهی فکر می‌کنم که با توجه به این که گاری دستیم را به تو می‌بخشم، این سرپیچی تو خلاف دوستی است.

هانس کوچك گفت:

ـ آه، این حرف را نزن، اگر تمام دنیا را به من بدهند خلاف دوستی رفتار نمی‌کنم. و با سرعت رفت و کلاهش را آورد و کیسهٔ بزرگ آرد را بر دوش گرفت و لنگ‌لنگان به راه افتاد.

روز بسیار گرمی و جاده بسیار خاکی بود و پیش از آن که هانس شش فرسنگ را را بپیماید چنان خسته شد که ناچار شد بنشیند و خستگی در کند. لیکن هرطور بود دلیرانه پیش رفت و سرانجام به بازار رسید. پس از اندکی انتظار، کیسهٔ آرد را به قیمت خوبی فروخت و بی‌درنگ به خانه بازگشت، زیرا می‌ترسید اگر زیاد در آنجا معطل کند، در راه به دزدان برخورد کند.

آن شب وقتی هانس به بستر می‌رفت با خود گفت:

ـ درست است که روز سختی بود، اما خوشحالم که درخواست آسیابان را رد نکردم. چون او بهترین دوست من است و از این گذشته گاری دستش را به من می‌دهد.

سپیده‌دم روز بعد آسیابان برای گرفتن پول کیسهٔ آرد برگشت، اما هانس کوچك چنان خسته بود که هنوز در رختخواب بود.

آسیابان گفت:

ـ واقعاً که خیلی تنبلی. راستش با توجه به این که می‌خواهم گاری دستیم را به تو ببخشم، فکر می‌کنم باید بیشتر و سخت‌تر کار کنی. تنبلی

گناه بزرگی است و من اصلاً خوشم نمی‌آید که هیچ یك از دوستانم تنبل و تن‌پرور باشند. مبادا از این که خیلی بی‌پرده حرف می‌زنم، ناراحت بشوی. البته اگر دوستم نبودی، اصلاً زحمت این کار را به خود نمی‌دادم. اما اگر آدم نتواند مقصودش را صاف و ساده بگوید، در این صورت دوستی به چه درد می‌خورد؟ همه می‌توانند چیزهای خوشایند و دلفریب بگویند و دلخوشی بدهند و چاپلوسی کنند، اما دوست واقعی همیشه حرفهای ناخوشایند می‌زند، و از این که دوستش را برنجاند باك ندارد. یعنی اگر به راستی دوست حقیقی باشد این کار را ترجیح می‌دهد، زیرا می‌داند که کار خوبی می‌کند.

هانس هم‌چنان که چشمانش را می‌مالید و شبکلاهش را از سر برمی‌داشت، گفت:

ـ خیلی متأسفم، ولی آن‌قدر خسته بودم که فکر کردم بهتر است کمی در رختخواب دراز بکشم و به آواز پرندگان گوش بدهم. می‌دانی که من همیشه پس از شنیدن آواز پرندگان بهتر کار می‌کنم.

آسیابان در حالی که بر پشت هانس می‌زد گفت:

ـ بله از این کارت خوشحالم، چون باید همین لباس پوشیدی به آسیاب بیایی و سوراخ انبارم را تعمیر کنی.

هانس بیچاره سخت در اندیشه رفتن به کار کردن در باغ خود بود، چون دو روز بود که به گلهایش آب نداده بود، اما دلش نمی‌خواست که تقاضای آسیابان را رد کند، چون آسیابان دوست بسیار خوب او بود.

با لحنی آمیخته با خجالت و کمرویی پرسید:

ـ مثلاً اگر بگویم که امروز خیلی کار دارم، به نظرت غیردوستانه خواهد بود؟

آسیابان گفت:

ـ خوب، باشد، حقیقت آن است که فکر می‌کنم با توجه به این که گاری دستی‌ام را به تو می‌بخشم، این خواهش بیجایی نیست، اما البته اگر درخواستم را رد کنی، خودم می‌روم و بام انبارم را درست می‌کنم.

هانس فریاد زد :

ـ آه، ابداً!

و از بستر بیرون پرید و لباس پوشید و برای رفتن به انبار آماده شد .

سراسر روز را کار کرد، هنگام غروب آسیابان آمد که ببیند کار تا کجا پیش رفته است .

آسیابان با لحنی شاد فریاد زد :

ـ آیا هنوز سوراخ را تعمیر نکرده‌ای؟

هانس کوچك گفت :

ـ کاملاً درست شد .

و از نردبان پایین آمد .

آسیابان گفت :

ـ آه، به راستی هیچ کاری لذتبخش‌تر از کاری که آدم برای دیگران می‌کند نیست؟

هانس کوچك هنگام نشستن و پاك کردن عرق پیشانی‌اش گفت :

ـ واقعاً که گوش دادن به حرفهای تو امتیاز بزرگی است، اما می‌ترسم که هرگز صاحب اندیشه‌های زیبایی که تو داری، نشوم .

آسیابان گفت :

ـ آه! نگران نباش، اما فقط باید بیشتر رنج بکشی. فعلاً تنها تمرین دوستی می‌کنی و سرانجام روزی خواهد رسید که تئوری آن را هم یاد می‌گیری .

هانس پرسید :

ـ واقعاً فکر می‌کنی این طور باشد؟

آسیابان جواب داد :

ـ تردید ندارم، اما حالا که بام را تعمیر کرده‌ای، بهتر است به خانه بروی و استراحت کنی. زیرا فردا صبح باید گوسفندانم را برای چرا به کوه ببری .

بیچاره هانس ترسید چیزی بگوید، صبح روز بعد آسیابان گوسفندانش را

نزدیك کلبهٔ او آورد و هانس آنها را برای چرا با خود به کوه برد. رفتن و برگشتن تمام روز وقتش را گرفت و هنگامی که برگشت چنان خسته بود که روی صندلی خوابش برد و اواسط روز بعد، از خواب بیدار نشد.

با خود گفت:

ـ امروز در باغ چقدر به من خوش خواهد گذشت.

و فوری برای کار کردن به باغ رفت.

اما هانس به هر دلیل هیچ وقت نتوانست به گلهایش رسیدگی کند، زیرا دوست آسیابانش پیاپی می‌آمد و می‌رفت و کارهای زیادی به او نحول می‌کرد و یا از او می‌خواست که در آسیاب به او کمك کند. هانس گاهی خیلی پریشان و آشفته می‌شد، زیرا می‌ترسید گلهایش گمان کنند که هانس آنها را فراموش کرده است. اما با این خیال که آسیابان بهترین دوست اوست به خود دلخوشی می‌داد و می‌گفت:

ـ تازه گاری دستی‌اش را هم به من می‌دهد و این از بزرگواری اوست.

به این ترتیب هانس پیوسته برای آسیابان کار می‌کرد و آسیابان هم مطالب زیبایی درباره دوستی می‌گفت و هانس همه را در دفترچه‌ای به خط خوش می‌نوشت و شبها مطالعه می‌کرد، چون شاگرد بسیار خوبی بود.

یك شب هانس کوچك پای بخاری‌اش نشسته بود که ناگهان صدای در به سختی بلند شد شب خیلی بدی بود و باد گرداگرد خانه چنان می‌وزید و می‌غرید و صفیر می‌کشید که هانس در آغاز گمان کرد که تنها صدای توفان است. لیکن صدای در دوباره بلند شد. و بعد از آن هم برای سومین بار، بلندتر از پیش به گوش رسید.

هانس فکر کرد:

ـ حتماً مسافر بیچاره‌ای است.

و شتابان به سوی در رفت. پشت در آسیابان بود که با یك دست فانوس و با دست دیگرکش چوب بلندی را گرفته است.

آسیابان فریاد زد:

ـ هانس کوچك عزیز، گرفتاری بزرگی برایم پیش آمده. پسر کوچکم از نردبان افتاده و زخمی شده و من خیال دارم دنبال پزشك بروم. اما خانه پزشك خیلی دور است و هوا هم خیلی بد است. الان به فکرم رسید که بهتر است تو به جای من بروی. می‌دانی که من گاری دستیم را به تو می‌دهم، بنابراین اگر کاری برایم انجام دهی، خیلی بجا و پسندیده است.

هانس با صدای بلند گفت:

ـ به چشم، خیلی لطف کردی که به سراغ من آمدی، همین الان راه می‌افتم اما باید فانوست را به من بدهی، چون شب چنان تاریك است که می‌ترسم در گودالی بیفتم.

آسیابان گفت:

ـ خیلی متأسفم، فانوسم را تازه خریده‌ام و اگر آسیبی ببیند، من حسابی ضرر می‌کنم.

هانس فریاد زد:

ـ آه، باشد، مهم نیست بدون فانوس می‌روم.

پوستینش را تن کرد و کلاه گرم مخمل خود را بر سر نهاد و شالی دور گردنش پیچید و به راه افتاد.

به راستی چه شب وحشتناکی بود! شب چنان سیاه و تاریك بود که هانس جلوی پایش را درست نمی‌دید و باد چنان به شدت می‌وزید که یارای ایستادن نداشت. پس از سه ساعت راه‌پیمایی به خانهٔ پزشك رسید و در زد.

پزشك از پنجرهٔ اتاق‌خواب سرش را بیرون آورد و فریاد زد:

ـ کیست؟

ـ دکتر! منم، هانس کوچك.

ـ هانس، چه می‌خواهی؟

ـ پسر آسیابان از نردبان افتاده و مجروح شده و آسیابان از شما می‌خواهد که فوری بیایید.

پزشك گفت:

ـ بسیار خوب!

و دستور داد اسب و چکمه‌های بزرگ و فانوسش را بیاورند و از پله‌ها پایین آمد و به سوی خانهٔ آسیابان پیش راند و هانس کوچك هم لنگان‌لنگان در پی او رفت.

اما توفان لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد، باد سخت‌تر می‌وزید و باران سیل‌آسا می‌بارید. هانس کوچك دیگر نمی‌فهمید به کجا می‌رود و نتوانست رد اسب را دنبال کند. سرانجام راهش را گم کرد، و در بیشه‌زار که پر از چاله‌های گود بود، افتاد و غرق شد.

روز بعد بزچرانان جسدش را که روی گودالی پر آب شناور بود، یافتند و به کلبه آوردند.

همه در به خاك سپردن هانس کوچك حاضر شدند، زیرا سخت مورد ع لاقهٔ مردم بود، و آسیابان سوگوار اصلی به نظر می‌رسید.

آسیابان گفت:

ـ چون بهترین دوستش بودم، پس باید جایم بالاتر از همه باشد.

از این رو با لبادهٔ بلند مشکی پیشاپیش همه به راه افتاد و گاه و بی‌گاه دستمال گنده‌ای را بر چشم می‌مالید.

بعد از تمام شدن مراسم به خاك‌سپاری همه به آسودگی در مهمانخانه نشسته بودند و چایی می‌نوشیدند و نان قندی می‌خوردند، آهنگر گفت:

ـ در گذشت هانس کوچك برای همه فقدان بزرگی است.

آسیابان گفت:

ـ باری برای من که واقعاً زیان بزرگی است، زیرا همین‌قدر کسی را داشتم که گاری دستی‌ام را به او بدهم، و اکنون نمی‌دانم با آن چه کنم. در خانه خیلی دست و پاگیر است و چنان از کار افتاده است که اگر آن را بفروشم، هیچ دستم را نمی‌گیرد. البته از این پس باید حواسم جمع باشد و بیهوده چیزی را بذل و بخشش نکنم. حقا که آدمی چوب بخشندگی‌اش را می‌خورد.

موش بعد از سکوتی طولانی گفت :

ـ خوب؟

سهره گفت :

ـ خوب، تمام شد .

موش پرسید :

ـ اما آسیابان چه شد .

سهره پاسخ داد :

ـ آه، راستش را بخواهی نمی‌دانم و اصلاً برایم مهم نیست .

موش گفت :

ـ معلوم می‌شود تو اصلاً در ذات خود عاطفه نداری .

سهره گفت :

ـ متأسفانه تو نتیجه داستان را نفهمیدی .

موش جیغ کشید :

ـ چی چی را؟

ـ نتیجهٔ اخلاقی داستان را .

ـ مقصودت این است که داستانی با نتیجهٔ اخلاقی گفته‌ای؟

سهره گفت :

ـ درست است .

موش با لحنی بسیار تند گفت :

ـ خوب، باشد، راستش فکر می‌کنم این را پیش از گفتن باید به من می‌گفتی. اگر این کار را می‌کردی مطمئناً به داستانت گوش نمی‌دادم و در حقیقت مثل آن منتقد، می‌گفتم :

ـ پوه! هر چند الان هم می‌توانم بگویم :

ـ بنابر این صدایش را تا آنجا که می‌توانست بلند کرد و فریاد زد :

ـ پوه! بعد پیچ و تابی به دمش داد و به سوراخش رفت .

چند دقیقه بعد اردك آهسته‌آهسته جلو آمد و پرسید :

ـ نظر شما در مورد موش چیست؟ او صفات خوب بسیاری دارد، اما من فقط حساس مادرانه دارم و وقتی چشمم به حیوان مجردی می‌افتد، اشکم سرازیر می‌شود.

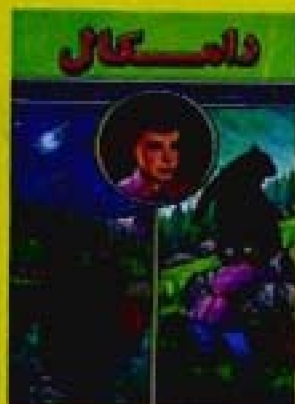
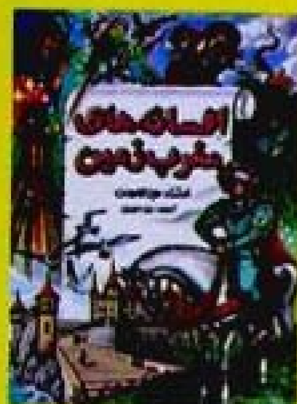
سهره پاسخ داد:

ـ گویا از من رنجیده باشد، چون قصه‌ای با نتیجهٔ اخلاقی برایش گفتم.

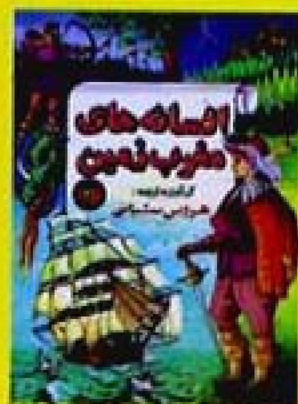
اردك گفت:

ـ آه! این خطرناکترین کاکری است که از کسی سر می‌زند.

و من هم دربست با او هم‌عقیده‌ام.

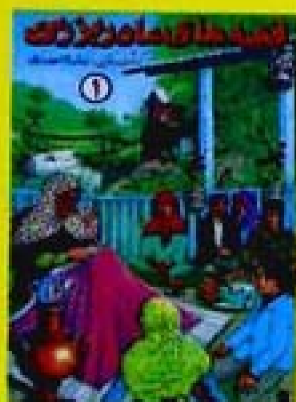
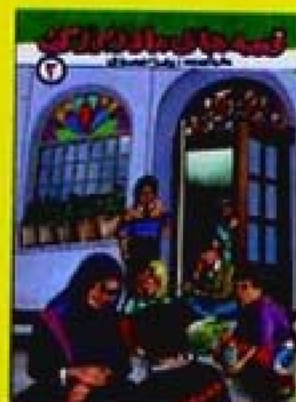
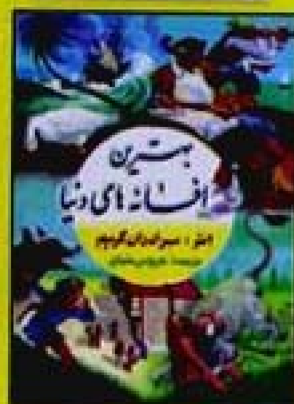



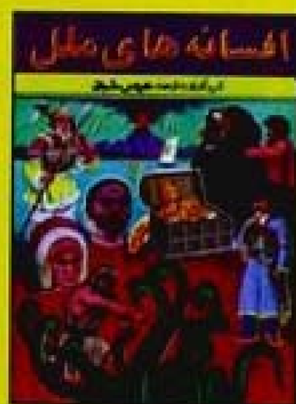


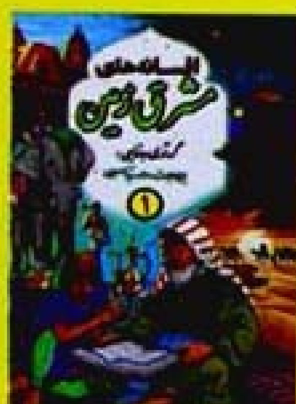


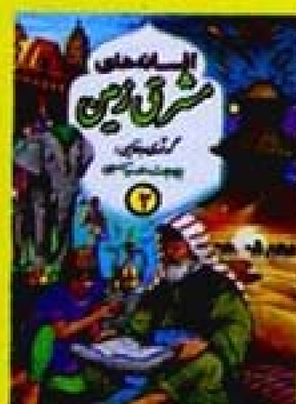


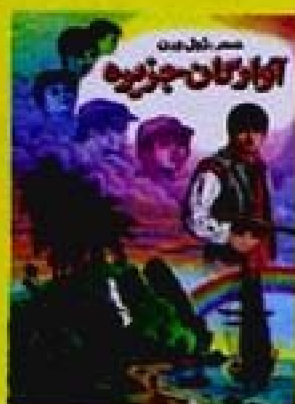




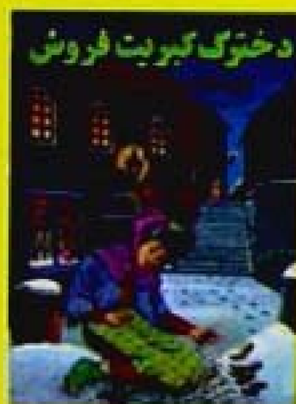














شابک : ۴-۳۰-۵۵۴۲-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978-964-5542-30-4